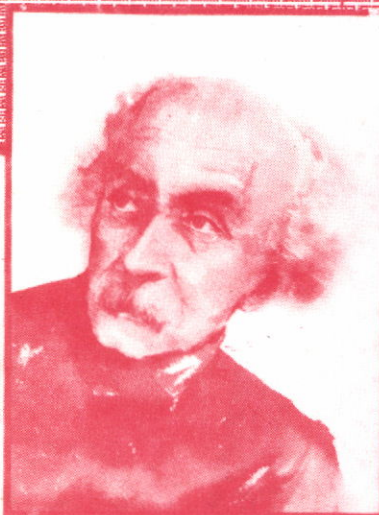


قاصد روزان ابری

(نگاهی به آثار چهار شاعر معاصر)

کاظم سادات اشکوری



قاصد روزان ابری

(نگاهی به آثار چهار شاعر معاصر)

کاظم سادات اشکوری



نقاشی روی جلد از داریوش نخعی



قاصد روزان ابری

(نگاهی به آثار چهار شاعر معاصر)

کاظم سادات اشکوری

چاپ اول ۱۳۶۶

چاپ دوم کلن - آلمان غربی ۱۳۶۷

قاصد روزان ابری ، «دازوگ» کی می رسد باران ؟

نیما



می‌خوانید :

۷	یادداشت
۱۷	طبیعت و اشیا در شعر نیما
۲۲	بر فراز دودها ...
۲۳	خشك آمد كشته‌گاه من
۲۴	خانه‌ام ابری‌ست
۲۵	دبری‌ست
۲۶	در کنار رودخانه ...
۲۷	ترامن چشم در راهم ...
۲۸	مانده از شبها ...
۲۹	یاد
۳۰	مرگ کاکلی
۳۲	روی بندرگاه
۳۳	خانه سر یولی
۳۶	کار شب پا

رنگ و مفاهیم آن در شعر الف - بامداد

۴۷

۶۰

۶۱

۶۲

۶۹

۷۳

۷۵

۷۷

۸۰

۸۲

۸۳

۸۹

۹۸

۱۰۲

۱۰۳

۱۰۵

۱۰۸

۱۱۰

۱۱۳

۱۱۴

۱۱۹

۱۲۷

۱۳۲

۱۳۶

۱۳۸

نیم شب

بر خاک جدی ایستادم ...

از مرگ من سخن گفتم

مرثیه

پاییز

شبانه

در آستانه

تابستان

ترانه تاریک

بر سر مای درون

سفر و خاطره در شعر سهراب سپهری

مسافر

روشنی ، من ، گل ، آب

آب

در گلستانه

غربت

بشت دریاها

تپش سایه دوست

جنبش واژه زیست

بازگشت به کودکی در شعر فروغ فرخ زاد

آن روزها

ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد

پنجره

کسی که مثل هیچکس نیست

یادداشت

در باره شعر بسیار گفته‌اند و نوشته‌اند و اکنون
این مجالی دیگر است تا با این هنر متعالی، به ویژه در قالب امروز،
دیداری داشته باشیم.

الف - شکل شعر

شعرا امروز از شعر گذشته جدا نیست. آنچه به ظاهر برای برخی
نا آشنا به نظر می‌رسد شکل ظاهری شعر امروز است و این شکل نیز، در
شعرهای موزون، ادامه شعر گذشته است. با این تفاوت که اگر در
گذشته شاعر پای بند بود هر مصراع از شعرش با چهار «فاعلاتن»
برابر باشد، شاعر امروز، به پیروی از «نیما» مثلاً در يك مصراع يك
«فاعلاتن» می‌گنجاند و در مصراع بعد دو «فاعلاتن» و در مصراع بعد
پنج «فاعلاتن» ...

شعری چنین، از آن قالب نردبانی شکل بیرون می‌آید و در

شکل ظاهر کلماتی پراکنده به نظر می‌رسد، حال آنکه از نظمی منطقی برخوردار است.

ب- ابهام

در شعر امروز فضاهای تازه و نوآوری همراه با شکل شعر رخ می‌نماید و بیشتر مفهوم و به زبان دیگر، «عمق» شعر توجه شاعر را جلب می‌کند. یعنی شعر از «سطح» به سوی عمق کشیده می‌شود و از ابهام ساختگی فاصله می‌گیرد.

در شعر گذشته شاعران انگشت شماری می‌شناسیم که به ژرفای شعر نقب زده‌اند که از آن جمله‌اند: حافظ و مولوی.

شاعرانی بودند که شعر خود را با واژه‌های عربی دور از ذهن می‌انباشتند که مثلاً شعر را در پرده‌ای از ابهام قرار دهند. حال آنکه دانستن معنای آن واژه‌ها و یا مراجعه به کتابهای لغت کافی بود تا ابهام از شعر رخت بربندد.

برخی شاعران گذشته نیز به «نکته‌گویی» و «نازک خیالی» روی می‌آوردند و شعر را به صورت «معما» درمی‌آوردند.

ابهام در شعر نه به واژه‌های دور از ذهن مربوط است و نه به نکته پردازی، بلکه «خیال» و «اندیشه» اند که در آن نقش دارند.

چهار شاعر را از گذشته و امروز می‌شناسیم که ساده‌اند و با واژه‌های آسان شکل گرفته‌اند، اما زوایای فراوان دارند و خواننده را از کوچه‌های پر پیچ و خم خیال به سرزمینهای دوردست می‌کشانند.

شعر خوب امروز، چونان شعر خوب گذشته، وضعی چنین

دارد. هر چند صفت «خوب» برای «شعر» چندان مناسب به نظر نمی‌رسد، چراکه «شعر» اگر شعر باشد نیازی به صفت ندارد.

پ- گرایش به مردم

شعر گذشته اغلب شخصی بود، یا به قشر بالای جامعه تعلق داشت. شاعر، حتی اگر از قشرهای پایین جامعه برخاسته بود، به دولتمندان روی می‌آورد و شعر خود را به ستایش آنان اختصاص می‌داد تا از «نقره دیگدان» زند.

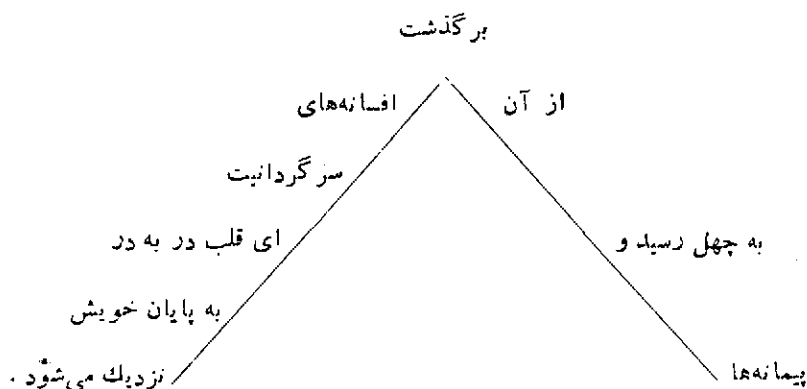
از مشروطیت به این سوی، شعر مردمی شد و مسائل اجتماعی در شعر راه یافت. در شعر امروز، انسان نقش ویژه‌ای دارد و هم در این شعر غم و شادی آدمی به گونه‌ای عام به چشم می‌خورد.



در این دفتر آثار چهار شاعر معاصر از چهار زاویه بررسی شده است. شعر هر شاعر، اگر آن شاعر صاحب سبک باشد، از زوایای گوناگون در خور بررسی است. مثلاً یکی از زوایا می‌تواند بررسی زیر و بم و پیچ و تاب واژه‌ها باشد. می‌دانیم که شاعران انگشت شماری هستند که توانسته‌اند شادی و اندوه، رزم و بسزم، عشق و ناکامی... را در وزنی واحد بیان کنند. اندوه با وزن ملایم کلام را به مویه نزدیک می‌کند، و گاهی به حسرت. حال آنکه شادی با وزن تند کلام را حالت ضربی می‌دهد و جنبش و تحرک در پی دارد. تنها شاعری که در وزن واحد از عشق و اندوه و میدان رزم و

مجلس بزم سخن می گوید و از صدای حروف و زیروبم واژه ها سود می جوید و کلامش به دل می نشیند ؛ حماسه سرای بزرگ ایران ابوالقاسم فردوسی است. شاعران بسیاری می شناسیم که سوگت سرایی شان آدمی را به رقص وادی دارد و شاد خواریشان انسوده به دل می نشاند !

الف . بامداد نیز از معدود شاعرانی است که زیروبم واژه هارا می شناسد و نیک می داند چگونه احساس خود را به خواننده منتقل کند . بیشترین قطعه هایی که او سروده در وزنی واحد است و در این وزن واحد موفق شده است احساسهای گوناگون خود را بیان کند . مثلاً در شعر «چلچلی»^۱ شاعر به زندگی می اندیشد و به گذر عمر . «پیمانه» سرانجام پر می شود، پیمانه ای که به زعم شاعر - کاسه چوبین جذامیان را مانده است ؛ و آفتاب عمر غروب می کند .



شاعر ناگهان به یاد می آورد که از چهل سالگی پای فراتر نهاده است. در این یادآوری با زیرو زبر و پیچ و تاب واژه‌ها، گذشت عمر نشان داده می‌شود. گویی آدمی از پسای کوه خود را به دامنه می‌رساند و بعد به قله روی می‌آورد، آنگاه سرازیری آن سوی قله با «کسردها»، که اندوه را با خود دارند و حسرت را، آغاز می‌شود.

اما اگر، در این دفتر، تنها به بررسی يك جنبه اکتفا شده بدین سبب است که شاید جنبه بررسی شده در مورد هر يك از این شاعران برجسته‌تر می‌نماید تا جنبه‌های دیگر. این سخن نه به آن معنا است که فی‌المثل «نیما» شعر خود را از نام درختها، گیاهها، حیوانات و امثال آن انباشته است، بلکه او با بهره گرفتن از پدیده‌های محیط زیست؛ هم مفاهیم فرهنگی ویژه‌ی را به سرزمین شعر وارد کرده است و هم منظور اجتماعی خود را. در مورد دیگر شاعرانی که نام و آثارشان در این دفتر آمده است نیز این سخن مصداق دارد. اما اگر پرسیده شود چرا تنها از این چهار شاعر سخن به میان آمده است، باید بگویم:

۱- نه تنها در پیشگامی و قالب شکنی، بلکه در هنر کلامی و مهارت نیما در وصف و همینطور احاطه‌اش به ادب گذشته و امروز و ... برای منصفان و اهل هنر جای هیچگونه شك و تردید وجود ندارد. هم از این رو او همواره در مباحث شعر امروز در صدر می‌نشیند. سه شاعر دیگر نیز هر چند نخست از «نیما» پیروی کرده‌اند، اما در مدتی کوتاه راه تازه‌ی را در پیش گرفته‌اند و راهشان نیز پیروانی

داشته است .

۲- الف- بامداد شاعری است که وقتی به شعر منشور روی آورد ، شاید اندیشه‌یی دیگر در سر داشت . اما پس از چندی به هوای تازه دست یافت . هوای تازه شعر او را باید بعد از « هوای تازه » جستجو کرد که شاعر به زبانی شسته و پاك و اندیشه‌یی عمیق می‌رسد و این زبان و اندیشه شعر او را چنان غنایی می‌بخشد که خواننده با هریار خواندن زاویه‌یی تازه کشف می‌کند . وهم از دست‌یابی شاعر به نوعی وزن که به موسیقی کلام نزدیک می‌شود باید سخن به میان آورد . شاید بتوان گفت با خواندن شعری از این شاعر احساسی به آدمی دست می‌دهد که از شنیدن يك قطعه موسیقی کلاسیك ؛ دست می‌دهد .

۳- سهراب سپهری چنان مسافری است که مجالی اندك دارد و نمی‌خواهد در این فرصت کوتاه عجولانه به پیرامونش بنگرد . می‌داند که تمامی ذرات وجود انسان می‌تواند متبلور شود . اما این تبلور را اعتباری نیست . او به نوعی خلوص و عرفان در اندیشه دست می‌یابد و نیز به نوعی بیان ویژه که هر چند شعرش دارای وزن است اما بسیاری موارد با افاعیل عروضی تقطیع نمی‌شود . اندیشه و بیان کار این شاعر را از دیگران متمایز می‌کند و او را در ردیف شاعران صاحب سبك قرار می‌دهد .

۴- فروغ فرخ‌زاد شاعری است با تمامی خصلت‌های زنانه که گذشته از انعکاس روح لطیف زن بودن در شعر ، دارای زبانی ست و ویژه ، و این زبان و بیان آنچنان تأثیرگذار بود که نه تنها زنان شاعر بلکه بسیاری از مردان شاعر را هم به دنبال خود کشید . اما آنچه این

شاعر را کمی سهل انگار جلوه می‌دهد ، بیان مسائلی است که هر چند برخی را به ستایش این شهابت و رنگ‌گویی واداشت اما کمی از شخصیت شاعر کاست. بیان عربان برخی از مسائل از هیچ شاعری خواه مرد و خواه زن پذیرفته نیست : نکته‌هایی هست که باید سربسته بیان شود ، ریزه در شعر ، که شاعر را با عربانی و شعارکاری نیست .



باری ... این مقاله هاقبل از سال ۵۷ نوشته شده است . قصد این بود که شعر این شاعران از زوایای دیگر نیز نگریسته شود و هم مقاله‌هایی به يك دو شاعر دیگر نیز اختصاص یابد . بعدها نتیجه این شد که پیش روی شما است . شاید در آینده بتوانم به این خواست جامه عمل بپوشانم اما اکنون مرا ببخشید که در حال و هوای دیگری هستم...

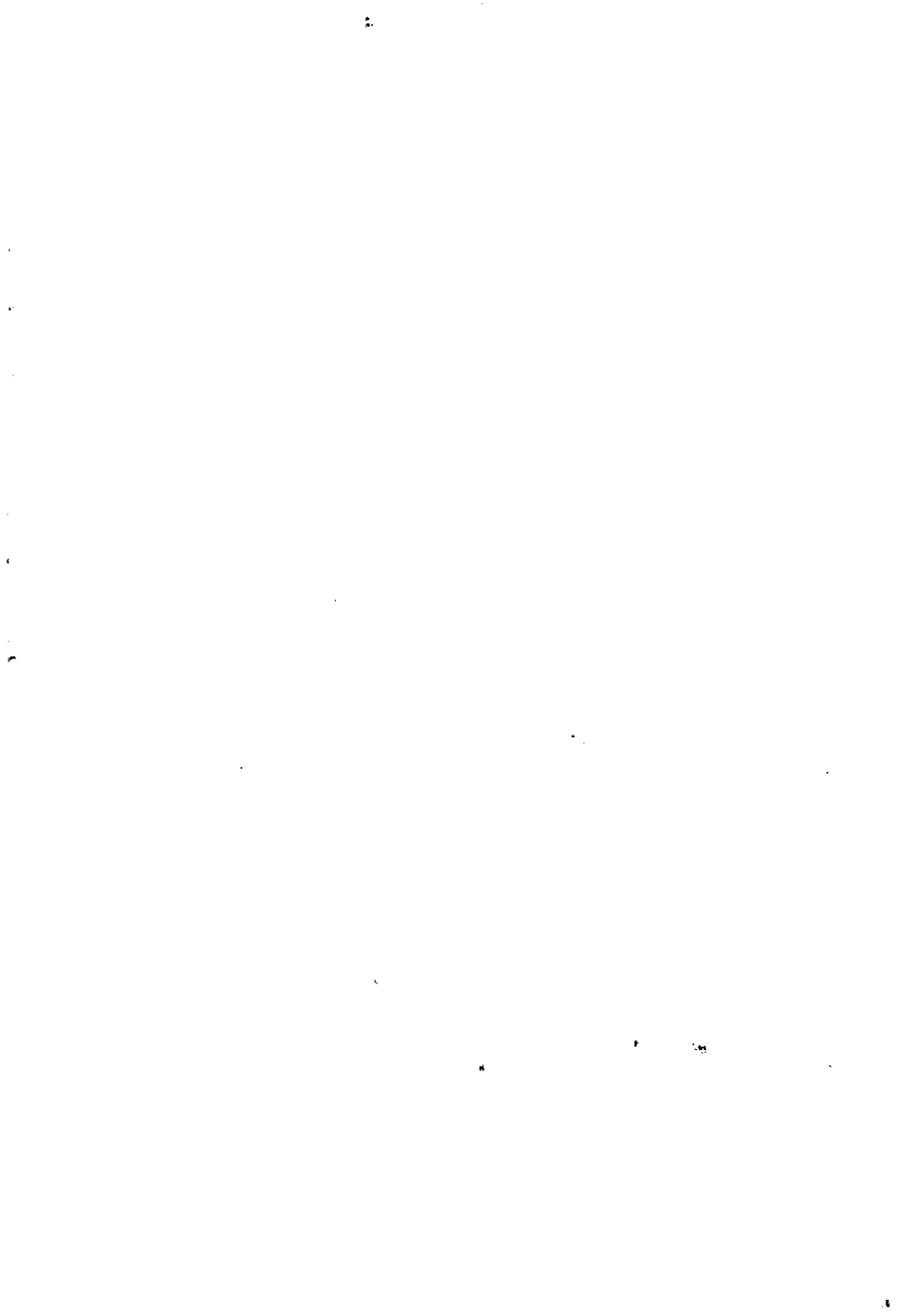
شهریور ۵۶ - اسفند ۶۲

کاظم سادات اشکوری

طبیعت و اشیا

در شعر

نیما



نیما گوید: «... جستجو در کلمات دهاتیها، اسم چیزها (درختها، گیاهها، حیوانات) هر کدام ذمتهی است. نفهمید از استعمال آنها. خیال نکنید که قواعد مسلم زبان در زبان رسمی پایتخت است. دور استعمال این قواعد را به وجود آورده است.»^۱

روی آوردن به اسم چیزها، به ویژه درختان و گیاهان و حیوانات، آدمی را به طبیعت نزدیک می کند. تنها کافی نیست که شعری سرشار از نام درختان جنگلی باشد، بلکه شاعر باید نخست درخت را بشناسد و بعد درخت را وارد شعر کند. اگر نیما، به «همسایه» اش سفارش می کند که مصالح شعرش را از واژه های روستاییان انتخاب کند و اشیاء را به حریم شعر راه دهد، نخست «شناخت» را در نظر دارد.

ابزار کار شاعر کلمه است، اما فراموش نباید کرد که هر کلمه (واژه) نخیت باید مورد شناسایی قرار گیرد. این شناسایی به گونه ای سفارشی مورد نظر نیست، چرا که شاعر موشکاف است و تیز بین.

اگر شاعر با چوپانان نشست و برخاست داشته است و مراتع را زیر پا نهاده است پس در این زمینه تجربه ای اندوخته است و می دانیم که شعر،

۱- نیما یوشیج، حرف های همسایه، چاپ اول: انتشارات دنیا، صفحه ۷۳

از يك جهت ، شكل تكامل یافته تجربه‌هاست . تصویری از حرکت رمه و نسیمی که از فراز غلفزاران در گذر است و نیز نشیب و فراز تپه‌های مراتع در ذهن شاعر نقش می‌بندد که آن تصویر بعدها از فضای محدود ذهن به گستره ملموس جهان روی می‌آورد و بر کاغذ می‌نشیند .

برای شناخت و تحلیل شعر يك شاعر ، اوضاع اجتماعی دوره شاعر را باید نظر داشت ، چرا که شعر پدیده‌ای است اجتماعی . اما زندگی شاعر و نحوه گذران عمرش راهم نباید نادیده گرفت . جزاینها ، در مورد نیما ، به‌ویژه دو نکته زیر در خور دقت است :

□ محیط زیست .

□ پدیده‌های محیط زیست .

در مورد نخست بیشتر «طبیعت» مورد نظر است ، که در جلگه شمال ایران سرسبزی بارطوبت و گرفتگی آسمان همراه است ، و در حواشی کویر یکنواختی و خشکی با آسمان صاف . در این مورد چشم‌انداز در سطح دیده می‌شود و شاعر چونان مسافری نگاه می‌کند و می‌گذرد .

اما در مورد دوم ، شاعر برای «شناخت» به درون طبیعت پای می‌نهد و گیاه را از دل خاک تا لحظه بالیدن و پرنده را از لانه تا دره‌های دور دست ، می‌نگرد .

در شعر نیما این نکته ، به‌ویژه ، در خور تعمق است و هم از این جهت ، شاید بتوان گفت ، کسی که بی‌تأمل و بانگساز سطحی از کناره در بای خزر می‌گذرد ، نمی‌تواند از شعر نیما سردر آورد .

نیما ، نه تنها در شعرها ، بلکه در یادداشتها و قصه‌هایش نیز به محیط زیست و پدیده‌های محیط زیست روی می‌آورد ، و هر پدیده را در محیط معنایی تازه می‌بخشد .

برای نزدیک شدن به فضای شعر نیما ، از این دیدگاه ، نخست تصاویری

نیما یوشیج / ۱۹

از محیط زیست شاعر و پدواژه‌های روشتایی چندی که شامل نام برخی درختان و گیاهان و حیوانات است ، آورده می‌شود:

بر فراز دودهایی که ز کشت سوخته بریاست

روز خلال کوره شب

مژده گوی روز باران باز خواناست

و آسمان ابر اندود.

یا :

در کنار رودخانه می پلکد سنگی پشت پیر

روز ، روز آفتابی است ،

صحنه آیش گرم است.

یا :

در دنج جای جنگل ، مانند روز پیش

هر گوشه‌ای می آورد از صبحدم خبر.

یا :

آسمان یکریز می بارد

روی بندرگاه ،

روی دنده‌های آویزان يك بام سفالین در کنار راه.

از این نمونه‌ها ، که در شعر نیما فراوان به چشم می‌خورد ، گذشته از اشارات و نمادها که در این یادداشت مورد نظر نیست ، ذرنگاهی گذرا به فضای شعر (دو بادانی ، کشتزار سوخته ، دود ، آسمان ابر اندود ، دودخانه ، صحنه آیش ، جنگل ، بندرگاه ، بام سفالین ... پیش چشم می‌آید که همه از محیط زیست شاعر خبر می‌دهد و یساده‌آور طبیعت شمال ایران است کسه حتی رهگذری سهل انگار ، که تنها می‌بیند و می‌گذرد، از این دیدگاه شمال را می‌بیند.

اما نام چیزها ، که اجزای طبیعت هستند ، نقشی دیگر دارند :

قاصد روزان ابری ، «داروگ» کی می رسد باران ؟
یا :

دبری ست نعره می کشد از بیشه خموش
«کک کی» که نمائده غم
یا :

نور من چشم در راهم شباهنگام
که می گیرند در شاخ «تلاجن» سایه ها رنگ سیاهی
یا :

زیر سایه غم انگیز «کرا» ی دردسراور نشیم .
گفتن ندارد که این واژه ها آگاهانه در شعر راه یافته اند . گذشته از
«داروگ» ، «کک کی» ، «تلاجن» و «کرا» نام بسیاری درختان و گیاهان جنگلی را در
شعر نیما می توان یافت . از قبیل ستاور ، مخراد ، لرگ ، گندنا ، مجر ، هیم ده ،
اوجا ، افواداد ، دادمج ، توسکا ، پلم ، چماز ، لم ، پس و مانند آنها که هر يك
از این واژه ها جای ویژه خود را در شعر یافته اند و گاه با توجه به شکل
و خاصیتی که دارند در قالب تمثیل و نماد نشسته اند . به هنگامی که شناخت
صورت گیرد ، واژه می تواند نقش ویژه ای داشته باشد .

در این نمونه ها تنها به کاربردن واژه محلی مطرح نیست ، بلکه واژه ها ،
که در اینجا «پدیده های محیط زیست» نام گرفته اند ، از زوایای گوناگون
نگریسته شده اند : در گویش تبریزی «قورباغه درختی» را «داروگ» یا
«وگ دار» گویند . وقتی دانسته شود که روستاییان ، به ویژه جنگل نشینان
مازندران ، عقیده دارند که هرگاه «داروگ» بخواند باران خواهد بارید ،
کاربرد این واژه بهتر معلوم می شود . هم از این گونه است واژه «کرا» که «کرا»
از درختان جنگلی است و گویند نشستن در سایه آن سب سردی می شود . و نیز
درهمی و انبوهی شاخه های «تلاجن» بدان هنگام که تاریکی را پذیرا

می‌شوند ، نشانه آن است که شاعر لحظه‌هایی از عمر را کنار درختان جنگلی گذرانده است و هم‌اوست که در پناه درختان به تماشای طلوع و غروب نشسته و گذر عمر را در رنگ باختن شاخه‌ها دیده است .

«کک کی»، که به معنی گاونراست، به گونه‌ای دیگر در این شعر نشسته است. هوای مه‌آلود جنگل و نیز بستگی دامها در این شعر به چشم می‌آید و نیز بینایی و هیجان گاو نری که از گله جدا مانده است و در بیشه‌ای دور نعره می‌کشد . این همه‌ما را از زندگی شاعری خبر می‌دهد که از میان گاوپرانان و ایلخی بانان برخاسته است .

باری ، نیما فرهنگ زادگاهش را آورد تا فرهنگ سرزمینش را غنیر کند و به ما نگریستن آموخت تا در کنار اشیا درنگ کنیم و از سطح به عمق کشیده شویم .

بر فراز دودها ...

بر فراز دودهایی که ز کشت سوخته بریاست
وز خلال کوره شب
مژده گوی روز باران باز خواناست .
و آسمان ابراندود .

آسمان ابراندود
(همچنان بالا گرفته)
می برد ، می آورد ، دندان هر لبخندش افسون را
اندر او فریاد آن فریاد خوان هرگز ندارد سود .

آسمان ابراندود
می ستاند ، می دواند ، می تپد او را به دل تصویر از رؤیای توفان چه وقتش
از شمار لحظه های خود نمی کاهد

برشمار لحظه‌های خود نخواهد لحظه‌یی افزود .

اعتنایی نیست اما مژده‌گوی روزباران را .
بر فراز دودهایی که ز کشت سوخته برپاست ،
مژده‌گوی روز باران بازخواناست .

خشك آمد كشتگاه من

خشك آمد كشتگاه من
در جوار كشت همسایه .
گرچه می‌گویند : «می‌گریند روی ساحل نزدیک
سوگواران در میان سوگواران»
قاصد روزان ابری ، داروگک ! کی می‌رسد باران ؟

بر بساطی که بساطی نیست
در درون کومه تاریک من که ذره‌ای با آن نشاطی نیست
وجدار دنده‌های نی به دیوار اتاقم دارد از خشکیش می‌ترکد
— چون دل یاران که در هجران یاران —

قاصد روزان ابری ، داروگک ! کی می‌رسد باران ؟

خانه‌ام ابری‌ست

خانه‌ام ابری‌ست

یکسره روی زمین ابری‌ست با آن .

از فراز گردنه خرد و خراب و مست

باد می‌پیچد .

یکسره دنیا خراب از اوست

و حواس من !

آی نی زن که ترا آوای نی برده‌ست دور از ره کجایی ؟

خانه‌ام ابری‌ست اما

ابر بارانش گرفته‌ست .

در خیال روزهای روشنم کز دست رفتندم ،

من به روی آفتابم

می‌برم در ساحت دریا نظاره .

و همه دنیا خراب و خرد از باد است
و به ره ، نی زن که دایم می نوازدنی ، در این دنیای ابراندود
راه خود را دارد اندر پیش .

دیری ست ...

دیری ست نعره می کشد از بیشه خموش
«کک کی» که مانده گم .

از چشم ها نهفته پری وار
زندان براوشده است علف زار
بر او که او قرار ندارد
هیچ آشنا گذار ندارد .

اما به تن درست و برومند
«کک کی» که مانده گم
دیری ست نعره می کشد از بیشه خموش .

در کنار رودخانه ...

در کنار رودخانه می‌پلکد سنگ پشت پیر .
روز ، روز آفتابی ست .
صحنه آیش گرم است .

سنگ پشت پیر در دامن گرم آفتابش می‌لمد ، آسوده می‌خوابد
در کنار رودخانه .

در کنار رودخانه من فقط هستم
خسته درد تمنا ،
چشم در راه آفتابم را .
چشم من اما
لحظه‌یی او را نمی‌یابد .

آفتاب من
روی پوشیده‌ست از من در میان آبهای دور .
آفتابی گشته بر من هر چه از هر جا

از درنگ من ،
یا شتاب من ،
آفتابی نیست تنها آفتاب من
در کنار رودخانه .

ترا من چشم در راهم ...

ترا من چشم در راهم شباهنگام
که می گیرند در شاخ «تلاجن» سایه‌ها رنگ سیاهی
وزان دلخستگانت راست اندوهی فراهم ؛
ترا من چشم در راهم .

شباهنگام . در آن دم که برجا دره‌ها چون مرده ماران خفتگانند ؛
در آن نوبت که بندوق دست نیلوفر به پای سروکوهی دام
گرم یادآوری یا نه ، من از یادت نمی‌کاهم ؛
ترا من چشم در راهم .

مانده از شبها ...

مانده از شبهای دورادور
بر مسیر خامش جنگل
سنگجینی از اجاقی خرد ،
اندروخاکستر سردی .

همچنان کاندر غبار اندوده اندیشه های من ملال انگیز
طرح تصویری در آن هر چیز
داستانی حاصلش دردی .

روز شیرینم که با من آشتی می داشت ؛
نقش ناهمرنگ گردیده
سردگشته ، سنگ گردیده ؛
بادم پائیز عمر من کنایت از بهار روی زردی .

همچنانکه مانده از شبهای دورادور
بر مسیر خامش جنگل

سنگچینی از اجاقی خرد

۶ اندرو خاکستر سردی .

یاد

یادم از روزی سیه می آید و جای نموری

در میان جنگل بسیار دوری .

آخر فصل زمستان بود و یکسر هر کجا در زیر باران بود .

مثل اینکه هر چه کز کرده به جایی ،

بر نمی آید صدایی .

صف بیاراییده از هر سو تمشك تیغدار و دور کرده

جای دنجی را .

یاد آن روز صفا بخشان !

مثل اینکه کنده بود ندلم تن از هر چیز

من شدم از روی این بام سیه

سوی آن خلوت گل آویز ،

تا گذارم گوشه‌یی از قلب خود را اندر آنجا

تا از آنجا گوشه‌یی از داربای خلوت غمناك روزی را

آورم با خود -

آه ! می گویند چون بگذشت روزی .

بگذرد هر چیز با آن روز

باز می گویند خوابی هست کار زندگانی

زان نباید یاد کردن ،

خاطر خود را

بی سبب ناشاد کردن .

برخلاف یاوه مردم

پیش چشم من ولیکن

نگذرد چیزی بدون سوز

می کشم تصویر آن را

یاد من می آید از آن روز!

مرگ کاکلی

در دنج جای جنگل ، مانند روز پیش ،

هر گوشه بی می آورد از صبحدم خبر .

وزخنده‌های تلخ دلش رنگت می‌برد
نیلوفر کبود که پیچیده با «مجر».

مانند روز پیش هوا ایستاده سرد.
اندک نسیم اگر ندود، وردویده است ،
برروی سنگت خارا مرده‌ست کاکلی،
چون نقشه‌یی که شب‌نم ، از او کشیده است .

بیهوده مانده است از او چشم نیم باز،
بیهوده تاخته است در او نور چون به‌سنگت،
باهر نوای خوش چودرنگی بکارداشت
اینک پس نواش تن آورده زو درنگت.

در مدفن نوایش از هوش رفته است،
بمداز بسی زمان که همه بود گوش هوش
یاد نوای صبحش برجای با هوا ،
می‌گیرد آن نوا را خاموشی بی به‌گوش.

نگرفته است آبی از آبی تکان ولیک
«مازو»ی پیر کرده سراز رخنه‌یی بدر،

مانند روزپیش ، يك آرام «میمرز»
پربرگك شاخه ایش به سنگی نهاده سر .

روی بندرگاه

آسمان یکریز می بارد
روی بندرگاه .

روی دنده های آویزان يك بام سفالین در کنار راه
روی «آیش» های «شاهك» خوشه اش را می دواند .
روی نوغانخانه روی پل - که در سرتاسرش امشب
مثل اینکه ضرب می گیرند - یا آنجا کسی غمناك می خواند.

همچنین بر روی بالاخانه همسایه من (مرد ماهیگیر مسکینی که اورامی شناسی)
خالی افتاده است اما خانه همسایه من دیرگاهی ست.
ای رفیق من ، که از این بندر دلتنگ روی حرف من باتست
وعروق زخم دارم از این حرفم که باتو در میان می آید از درد درون خالی ست
و درون دردناك من زدیگر گونه زخم من می آید پر
هیچ آوایی نمی آید از آن مردی که در آن پنجره هر روز

چشم در راه شبی مانند امشب بود بارانی .
وہ ! چه سنگین است با آدمکشی (با مردمی رؤیای جنگ) این زندگانی .

بچه ها ، زنہا ،
مردہا ، آنہا کہ در آن خانہ بودند ،
دوست بامن ، آشنا با من درین ساعت سراسر کشتہ گشتند .

تکہہ بی از آغاز منظومہ

خانہ سر یویلی

ساکنین درہای سردسیر کوهساران شمال
آن زمان در حال آرامش
زندگی شان بود .
وز فریب تازہ زشت بدانگیزان
فکرت آنان نمی آشفت . از این رو
بود در آن جایگہ سرگرم ہر چیزی بہ کار خود .

از پس برگ درختان بہم پیچیدہ ، آہستہ ،
رنگ دل آویز خود را آفتاب

می‌پراکند و شبان‌نم گرفته در مه‌دائم،
 از فراز کوهساران تیرگی‌شان را،
 خامش و بی‌هممه، روی چمنها بخش می‌کردند.
 سربوبلی، آن یگانه‌شاعر بومی‌هم،
 کرده خو بازندگی روستایی در وثاق خود،
 زندگی می‌کرد،
 شاد و خرم.

صحن دل‌بازسرایش بود پراز سرو کوهی و ز عشقه‌های بالارفته بردیوار و بام‌او،
 گلستانی‌که، ز جنگل‌های دورادور،
 تخم آنان را
 خوش نوایان بهار آورده بودند.
 و آن زمان که ابرهای پررطوبت برسوی آن جایگه رو کرده بودند
 در چمن‌زار سرای او،
 تابه دلخواهش بر آید کار، پراکنده بودند.

دزگه پائیز، چون پائیز باغمانا‌های زرد رنگ خود می‌آمد باز،
 کوچ کرده ز آشیانه‌های نهانشان جمله تو کاهای خوش‌آواز
 به سرای خلوت او روی آورده
 اندر آنجا، در خلال گلبنان زرد مانده، چند روزی بودشان اتراق.
 و همان لحظه که می‌آمد بهار سبز و زیبا، بانگ‌ارانش به تن رعنا،

آشیان می ساختند آن خوش نوایان در میان عشقه ها .

بانگاه مهر بارش سریویلی در همه این جلوه ها می دید.

يك به يك را در مقام جلوه می سنجید .

خوب می کاوید چشمانش

آن دلاویزان رنگین را.

آن دلاویزان برای او

ساز می کردند نغمه های شیرین را .

و از آن ها سریویلی را به دل می بود لذت ها.

گاه زیر شکل شمشیر و کمانی کز دلاور پدرانش بدنشانی

و به روی تیره سبز کهن دیواری آویزان،

بود آن خلوت گزیده گرم کار شعر خوانی .

در تکاپوی غروب روزهای دلگشاده گاه

بود ناظر سوی گاوان، وقتی از راه چراگاه

باسروشاخ طلایی شان

سوی ده برگشت می کردند.

می شنید از دور باصدها صدای مردوزن مخلوط بانگ زنگه اشان را

همچنین می دیدشان در زیر گرد راه پیدا،

آنچنانی کز درون خرمن آتش ،

بگذرد تصویرها کمرنگ و دلکش.

....

کار شب پا

ماه می تابد ، رود است آرام ،
بر سر شاخه «اوجا» ، «تیرنگ»
دم بیاویخته ، در خواب فرو رفته ، ولی در «آیش»
کار «شب پا» نه هنوزست تمام .

می دمد گاه به شاخ
گاه می کوبد بر طبل به چوب
و ندر آن تیرنگی وحشت ز
نه صدایی ست به جز این ، کز اوست
هول غالب ، همه چیز می مغلوب .
می رود دو کی ، این هیکل اوست .
می رمد سایه یی ، این است گراز .
خواب آلوده ، به پشمان خسته ،
هردمی باخود می گوید باز :
«چه شب موذی و گرمی و درازا»

تازه، مرده‌ست ز من.
گرسنه مانده دوتایی بچه‌ها،
نیست در «کبه»ی ما مشیت برنج،
بکنم باچه زبانشان آرام؟

باز می‌گوید او بر سر طبل!
در هوایی به مه اندود شده
گرد مهتاب بر آن بنشسته
وز همه رهگذر جنگل و روی «آیش»
می‌پرد پشه و پشه است که دسته بسته.

مثل این است که با کوفتن طبل و دمیدن در شاخ
می‌دهد وحشت و سنگینی شب را تسکین.
هر چه در دیده او ناهنجار
هر چه اش در بر سخت و سنگین.

لیک فکریش به سر می‌گذرد
همچو مرغی که بگیرد پرواز
هوس دانه‌اش از جا برده
می‌دهد سوی بچه‌هاش آواز
مثل این‌ست به او می‌گویند:
«بچه‌های تو دوتایی ناخوش»
دست در دست تب و گرسنگی داده به‌جا می‌سوزند.

آن دویی مادر و تنها شده‌اند .

مرد !

برو آنجا به سراغ آنها

در کجا خوابیده

به کجا یا شده‌اند ...»

بچه‌ی «بینجگر» از زخم پشه ،

برنی آرامیده

پس از آنی که زبس مادر را

یاد آورده به دل خوابیده .

پك و پك سوزد آنجا «کله‌سی»

بوی از پیه می آید به دماغ.

در دل درهم و برهم شده مه

کور سویی ست زیك مرده چراغ .

هست جولان پشه ،

هست پرواز ضعیف شب تاب .

چه شب موزی‌بی و طولانی !

نیست از هیچکسی آوایی .

مرده و افسرده همه چیز که هست

نیست دیگر خبر از دنیایی .

ده از او دور و کسی گر آنجاست

همچو او زندگیش می گذرد

خود او در «آیش»

وزن او به «نبار»ی تنهاست .

«آی دالنگ ! دالنگ !» صدا می زند او

سگ خود را به بر خود . «دالنگ» .

می زند دور صدایش . خوکی

می جهد ، گویی از سنگ به سنگ ،

یا به تابندگی چشمش همچون دو گل آتش سرخ

يك درنده ست که می پاید و کرده ست درنگ .

نه کسی و نه سگی همدم او

«بینجگر» بی ثمر آنجا تنها

چون دگر همکاران .

تن او لخت و «شماله» در دست

می رود ، باز می آید ، چه بس افتاده به بیم

دودناکی به شب وحشت ز

می کند هیكل او را ترسیم .

طبل می کوبد و در شاخ دمان

۴۵ / قاصد روزان ابری

به سوی راه دگر می گذرد .

مرده در گور گرفته ست تکان ، پنداری .

جسته یا زنده ای از زندگی خود که شما ساخته اید ،

نقوت و بیزاری ،

می گریزد این دم

که به گوری بتپد

یا در امیدی

می رود تا که دگر بار بجوید هستی .

«چه شب موذی و گرمی و سنج ؛

بچگانم زره خواب نگشتند بدر

چقدر شبها می گفتمشان :

«خواب . شیطان زدگان ، لیک امشب

خواب هستند . یقین می دانند

خسته مانده ست پدر

بس که او رفته و بس آمده در پاهایش

قوتی نیست دگر .»

دالنگ ، دالنگ ، گرسنه سگ او هم در خواب

هر چه خوابیده ، همه چیز آرام .

می چمد از «بلم» ی خوك به «لم»

بر نمی‌خیزد يك تن به جز او
که به کار است و نه کارست تمام .

پشاهش می‌مکد از خون تن لخت و سیاه
تا دم صبح صدا می‌زند او .
دم که فکرش شده سوی دیگر
گردن خود ، تن خود خاردار و در وحشت دل افکند او .

می‌کند بار دگر دورش از موضع کار
فکرت زاده مهر پدری ؛
او که تا صبح به چشم بیدار
«بینج» باید باید تا حاصل آن
بخورد در دل راحت دگری .

باز می‌گوید : «مرده زن من
بچه‌هاگر سینه هستند مرا
بروم بینمشان روی ، دمی .
خوگها گوی بیایند و کنند
همه این «آیش» ویران به چرا .»

چه شب موزی و سنگین! آری
همچنان است که او می‌گوید

سایه درحاشیه جنگل تاریک و مهیب
مانده آتش خاموش
بچه‌ها بی حرکت با تن یخ ،
هر دوتا دست بهم خوابیده
برده‌شان خواب ابد لیک از هوش .

هر دو با عالم دیگر دارند
بستگی در این دم
وارهی زبد و خوب سراسر کم و بیش .
نگه رفته چشم آنها
با درون شب گرم
زمزمه می کند از قصه یکساعت پیش .

تن آنها به پدر می گوید :
«بچه‌هایت مرده‌ند .
پدر ! اما برگرد .
خوکه‌ها آمده‌اند
«بینج» را خورده‌ند ...»

چه کند گر برود یا نرود .
دم که با ماتم خود می گردد

می‌رود «شب پا» آنگونه که گویی به خیال
می‌رود او نه به پا .

کرده در راه گلو بنض گره
هر چه می‌گردد با او از جا .
هر چه ... هر چیز که هست از بر او
همچنان گوری دنیاش می‌آید در چشم
و آسمان سنگ لحد بر سر او .

هیچ‌طوری نشده ، باز شب است .
همچنان کاول شب ، رود آرام
می‌رسد ناله‌یی از جنگل دور
جا که می‌سوزد دل مرده چراغ
کار هر چیز تمام است بریده‌ست دوام
لیک در «آیش»
کار «شب پا» نه هنوزست تمام .

رنگ و مفاهیم آن

در شعر

الف- بامداد

رنگها در رنگها دیده،
 از رنگین کمان بهادی تو
 که سراپرده در این باغ خزان رسیده
 برافراشته است
 نقشها می توام زد
 غم نان اگر بگذارد.

آیدا ، درخت و خنجر و خاطره، صفحه ۷۸

رنگ بیشتر با تصویر همراه است و تصویر در طبیعت به رنگهای آبی
 آسمان ، سبزی دشت، زردی غروب، سپیدی طلوع و دیگر رنگها جلوه می کند.
 انسان در رویارویی با طبیعت ، روستاها و شهرکها را بتیان می نهد. روستاها
 با دیگر پدیده های طبیعی هماهنگ می شوند و با طبیعت در می آمیزند. ده در کنار
 چشمه جای گرفته است. به همین سبب ، چشمه ده را به یاد می آورد .

بسیاری از روستاها، کوهها، تپه ها، رودها، چشمه ها... با رنگی که بیشتر
 می نما یانند شناخته شده اند و نام از رنگ گرفته اند، مانند: سپید آب ، (دکوه،
 کبودقپه، میپید (د و سپید چشمه.

رنگ به یادماندنی است و گاه صفتی می شود که دیگر صفتها را در
 حاشیه قرار می دهد ، مانند مرد سپید موی یا دختر سبز جامه .

گاه رنگ تن، در حیوانها، به جای نام آنها می‌نشیند مانند کبک، نیله، سیاه و سپیدپیشانی ...

رنگ گاهی صورت نماد به خود می‌گیرد، مانند رنگ سبزشال، که نشانه‌ای برای سیدهاست، و رنگ سپید پرچم، که نشانه آشتی و صلح است. رنگ گاهی نمادی از عواطف است، مانند رنگ قرمز برای نشان دادن خشم و رنگ آبی برای نمایاندن آرامش و رنگ زرد برای تنفر، چرا که آسمان صاف و آب زلال رنگ آبی و خون رنگ سرخ و بیمار، رنگ زرد دارد.

رنگ در طبیعت فصلها را از هم متمایز می‌کند؛ رنگ در هر فصل نیز شادی و اندوه را برگستره باغ می‌باشد. چنان که سرسبزی، در باغ بهاری، رویش و پیدایش را یادآور است، و باغ خزان زده با رنگهای زرد و مسین سکوت و درنگ را می‌رساند.

نقاش نیز در پرده نقاشی مفهوم رنگ را در فصلهای چهارگانه از صبح و شام به وام می‌ستاند تا زایش یا مرگ و شادی یا اندوه زیستن را تصویر کند. شاعر رنگ را به جای صفت می‌نشانده به گونه‌ای که مهربانی و خشم کنار برف و خون، از سپید و قرمز حکایت کنند.

رنگ در شعر نه تنها به چشم می‌آید، بلکه در ذهن نیز می‌نشیند. گاه بی آنکه رنگ ویژه‌ای نام برده شود، درودای شکل ظاهر شعر رنگها در پرده‌ای از ابهام قرار می‌گیرند، چرا که تصویر از رنگ شکل می‌گیرد:

شب

با گلوی خونین

خوانده‌ست دیرگاه.

دریا

نشسته سرد،

یک شاخه

در سیاهی جنگل

به سوی نور

فریاد می‌کشد.

در این طرح رنگ سیاه کنار جنگل نشسته است که از تاریکی خبر می‌دهد، اما بی آنکه در سطرهای دیگر رنگ ویژه‌ای نام برده شود، در سه سطر نخست دنگ قزم در دو سطر بعد دنگ آبی و در سطرهای آخر سفیدی یا دودی متمایل به سفید.

اگر شعر بامداد را از این دیدگاه نگاه کنیم، مفاهیم اجتماعی و فرهنگی بسیاری پیش چشم می‌آید که از آن مفاهیم در این مختصر به آوردن نمونه‌هایی چند قناعت می‌شود.

۱ - رنگ سیاه

هر چند رنگ سیاه گاهی با شادی و سرور آدمی در می‌آمیزد، اما این رنگ نشانهٔ غزا و اندوه است:

گویِ بازوی سیه جامه

فاجعه را

پیشا پیش

بر بام خانه

می‌گریزد

و نیز رنگ شب است و یاد آور خاموشی و سکوت:

و به اقتضای شب است و سیاهی است

تنها

که صداها همه خاموش می‌شود.

رنگ سیاه گاه پای فراتر می نهد و جانشین مرگ و نیستی می شود .
مرگ خاموشی است و آرامیدن در تاریکی، و دیگر اینکه به تاریکی تصویرها را
نمی توان دید :

و اکنون

در آستانه ظلمت

زمان به ریشخند ایستاده است

تامنش از برابر بگذرم

و در سیاهی فرو شوم .

اگر آدمی اندوهگین باشد ، سیاهی هاله ای به دورش می کشد و در
هاله ای از تاریکی همه چیز تیره به نظر می آید و مرثیه چنین آغاز می شود :

بر موجکوب پست

که از نمک دریا و سیاهی شبانگاهی سرشار بود

باز ایستادم .

اگر سیاهی مرگ است و خموشی، پس دل بستنی نیست :

چرا که زندگی سیاهی نیست

چرا که خاک خوب است .

۲ - رنگ سفید

سفید رنگ آشتی است و مهربانی و صداقت را با خود دارد . اگر
ستارگان سپید روی به چشم نیابند، به وجود خود شید که تمام امید است ، شک
می باید کرد :

و آنگاه به خورشید شك كردم
كه ستارگان را

همچون كنيزكان سپيد رويي

در حرمخانه پرجالالش

نهان مي كرد .

هم از اين روست كه نور و روشنايي ، و نيز زندگي مقابل مرگ و
سياهي قرار مي گيرند . در ستايش نور ، كه سپيد روي است ، نمي توان شك
كرد ، اما خورشيد را ، كه منبع اميد و مخزن روشنايي است ، به آساني
مي توان نادیده گرفت .

۳ - رنگ زرد ، ارغواني ، سربي ، طلايي

زرد رنگ ملال و كدورت است و زرد رويي نشانه بيماري . اگر چه
رنگ كانون اميد ، يعني خورشيد ، است ، اما ديده بر آن نمي توان دوخت :

نگر

تا به چشم زرد خورشيد اندر

نظر نكني

همچنان كه نگرستن به سيماي زرد ، آشوبي در دل مي افكند .

شناخت و ستايش رنگ را زوايای بسيار است . زرد رنگ ملال و
بیماری است ، اما ثروت اندوز را به ياد زر مي اندازد . زر دوستان را با
زردرويان سرسازگاري نيست ، چرا كه زردرويان يا بيمارند و يا غم بينوايان
رویشان را زرد کرده است . آيا به زر بايد دل خوش كرد و به زرق و برق تن
درداد يا به زرد كه همزاد زر است ؟

بگذار این چنین بشناسد مرد

در روزگار ما

آهنگ و رنگ را

زیبایی و شکوه و فریبندگی را

زندگی را

حال آنکه ، رنگ را

در گونه‌های زرد تو می‌باید جوید ، برادرم !

زرد ، در عین حال ، رنگ اندوه و غم است و رنگ پاییز ، غم انگیزی

غروب از رنگ زرد است که چهره‌اش با گشاده‌روی غروب دمان به ملال

می‌گراید و تصویرها همراه حسرتی در شنگرف ابرها در دیده می‌نشیند :

دوست داشتن غروب

با شنگرف ابرهایش ،

و بوی رمه در کوچه‌های بید .

در غروب ، به ویژه غروب پاییزی ، اشیا و جانوران رو به زردی

می‌روند . گویی سکوت را ، چونان بیماری ، بر تخته پاره نهاده اند و به جانب

افقهای ناشناخته می‌برند :

و نقش رمه‌ای

بر مخمل نخ‌نما

که به زردی می‌نشیند .

و در آن هنگام که خنک‌های نسیم از آمدن فصل سرد خبر می‌دهد ،

و صافی هوا در غروب دمان رنگها را در هم می‌آمیزد ، در ایوان خانه تن به

گرمی آتش روی می‌آورد :

طلا و

لاجورد

طرح پیلی

در ابر

و احساس لذتی از

آتش .

در پاییز رنگهای بسیار به چشم می آید، به ویژه در باغ و جنگل. برگ

گوجه وحشی ارغوانی می شود و برگ درختانی چند به آبی و قرمز تن در می دهند. حتی ستاره ها و آفتاب به رنگ ارغوانی در می آیند.

و پنجره بزرگ آفتاب ارغوانی

به مزرعه بردگان شود

تا آفتابگردانهای پیشرس بپاخیزند .

زرد در پاییز بیشتر به چشم می آید . فصلی چنین صادق و بی تکلف ،

که آسمانش گاه به سربی متمایل می شود، دوست داشتنی است :

دوست داشتن پاییز

با سربرنگی آسمانش .

پاییز ، فقر را تداعی می کند و گرسنگی را :

صبح پاییزی

در رسیده بود

با بوی گرسنگی

در رهگذرها

و مجله کوچک

در دستها

با جلد طلاکوبش .

زردی صبح در این سطرها همراه گرسنگی ، که زرد رویی و بیماری

در پی دارد، آمده است . در دستها مجله کوچک است ، با جلد طلاکوب ،

که هم طلا زرد است و هم طنز که به جای نان مجله طلا کو بدر دست گر سنگان می نهند .

۴- رنگ آبی

آبی نشانه آرامش است و سکون ، رنگی که آدمی را در رؤیایی شیرین فرو می برد و اندیشه را به سرزمینهای پربان می کشاند .

وقتی که به سفر می روی و از جاده ها می گذری ، به دوستای پرتی می رسی که ساکت و آرام لم داده بردامنه تپه ، گنبد امامزاده ای ناشناس یا رنگ آبی ، در آن سوی جاده ، چشم انداز را جلوه ای دیگر می دهد . گویی آرامش آرامترین جایها را در چهار دیواری کوچکی گرد آورده اند و در آن عطر مهربانی و صداقت پاشیده اند .

آبی به گستردگی آسمان است و پهناوری دریا . رنگی که برابرا ندوه می نشیند :

دیگر جا نیست

قلبت پر از اندوه است

آسمانهای تو آبی رنگی را از دست داده است .

۵- رنگ قرمز

قرمز برافروختگی را به یاد می آورد و خشم و خون را . هر چند در شمر

شاعران بی درد ، این رنگ تنها برای وصف لب یار به کار می رود، اما در شعر شاعران دردمند بازرد پیکار می کند . از سویی قرمزی گناه پایدار نیست ، چرا که این رنگ ، رنگ لحظه است و گذرا :

بگذار سرخ خواهر همزاد زخمها و لبان باد

زیر لبان سرخ ، سرانجام

پوسیده خواهد آمد ، چون زخمهای سرخ

وین زخمهای سرخ ، سرانجام

افزوده خواهد آمد ، چونان لبان سرخ .

قرمز از بیخیالی نشانه‌ها دارد، هم از این سبب است که کولیان صحرا - گرد دوستش می دارند و نیز عاشقان، چرا که رنگ سرخ، قلب سرخ را یاد آوراست و گل سرخ برای اظهار عشق هدیه می شود، و سبب سرخ نیز . اما دختران باید اندیشه کنند و سبب سرخ را ، هنگامی که گرسنگان اندوهگین سر بر بالین می نهند ، به آنها پیشکش نکنند .

سه دختر از جلو خان سرایی کهنه، سیبی سرخ

پیش پایم افکندند ،

رخانم زرد شد ، اما نگفتم هیچ .

باری ... غروب زرد رنگ است ، اگر چه رنگهای دیگر هم در غروب دیده می شود، اما زردی غروب بیشتر به چشم می آید. گناه باشد که قرمزی غروب شاعر را به تأمل وامی دارد :

در قرمز غروب ، رسیدند

از کوره راه شرق ، دو دختر ، کنار من .

تا بیده بود و تفته ، مس گونه‌هایشان ...

در اینجا اگر غروب به رنگ قرمز آمده ، برای آن است که شاعر به تاییدگی و تفنگی گونه‌های چنان مس دختران نظر دارد، و قرمزی به مس

نزدیکتر است و هم به تائیده و نفته بودن گونه‌ها .

۶- رنگ سبز

سبز نشانه رویش و زایش و شادی و طراوت است . گیاه با جامه سبز در دامن طبیعت می‌نشیند و با جامه زرد به خشکی می‌گراید و با باد می‌رود .

شاعر در بهار هستی و در پاییز نیستی را می‌بیند . گاه ، به حسرت، در روزهای بهار ، با برفی که آب می‌شود از مرگ سخن می‌گوید :

چندان که هیاهوی سبز بهاری دیگر
از فراسوی هفته‌ها بگوش آمد،
با برف کهنه

که می‌رفت

از مرگ

من

سخن گفتم .

اگر سبز همزاد زیستن است ، پدیده‌های طبیعی را می‌بایست دوست داشت، به ویژه در رنگهای سبز و متمایل به آن :

دوست داشتن بوی شور آسمان بندر

پرواز اردکها

فانوس قایقها

و بلور سبز رنگ موج

باچشمان شبچراغش

و این همه از زیستن و دوست داشتن خبر می دهد و از زندگی ، که در آن عشق به انسان است و ستایش طبیعت ، آیا سبزه عید نوعی ستایش آغاز سال تازه و ادامه زندگی نیست ؟
اگر چه آدمی در سفر زندگی گذرگاهها و فراز و نشیبهای بسیار را پشت سر می نهد ، اما این همه در متن زندگی منعکس می شود :

از تنگایی پیچاپیچ گذشتیم

- با نخستین شام سفر -

که مزارع سبز آبگینه بود .

که هم مزارع سبز زندگی را باخود دارد و هم طراوت و شادابی را در آینه مزارع می توان به تماشا نشست .

پردگیان باغ

از پس معجر

عابر خسته را

به آستین سبز

بوسه ای می فرستند .

و هم از این روست که درختان و گیاهان سبز به بند کشیده شده ، از آن سوی میله های باغ ، عابر خسته را به زیستن می خوانند .



دوست داشتن زندگی ، که عوامل مختلف در آن تأثیر می نهند ، مشکلاتی

در پی دارد :

در آوار خونین گرگ و میش

دیگر گونه مردی آنک ،

که خاک را سبز می خواست ...

به راستی که خاک را سبز خواستن در قرنی که سبزه ها را به تاراج

می‌برند و چمنها را لگدکوب می‌کنند ، عجیب به نظر می‌رسد . به ویژه که این خواست «در آوار خونین گرگ و میش» صورت گیرد .

۷- آبی و سرخ در رنگ آشنای عشق

رنگها در شعر بامداد جلوه‌های گوناگون دارد تا به شعر بر سرهای دودن می‌رسد . در این شعر رنگ مفهوم ویژه خود را دارد و شاعر عشق را با رنگها می‌آمیزد و زمزمه‌ای آرام چونان جویباران سر می‌دهد .

آی عشق ، آی عشق !

چهره آبت پیدا نیست .

شاعر هراس از این دارد که مبادا عشق پناهگاهی شود و او را از پرواز باز دارد و به گریزگاه بکشانند ، اما از چهره آرامش بخش عشق به حسرت یاد می‌کند .

اگر عشق بتواند در دل شعله‌ای برافروزد و سرخی شعله وجود آدمی را فرا گیرد ، چه خوب است :

آی عشق ، آی عشق ،

چهره سرخت پیدا نیست .

شاعر خنکای مرهمی می‌خواهد که چونان نسیمی زودگذر شعله زخم را خاموش کند ، نه شور شعله‌ای که سرهای درون را براند . اما از چهره خشمگین و گرما بخش به حسرت یاد می‌کند . عشقی اگر باشد ، تناقض از میان برمی‌خیزد :

آی عشق ، آی عشق !

رنگ آشنایت

پیدا نیست .

الف - بامداد / ۵۹

و این سخن هنگامی بر زبان می‌آید که آدمی خود را از حوادث دور
نگه می‌دارد در حالی که «سیاهی» بر «آرامش آبی» سایه افکنده و برگ
سبز به رنگ ارغوانی گراییده است. و هم از این روست اگر ا. بامداد
شاعر خطاب به «ایران درودی» نقاش می‌گوید:

تمامی الفاظ جهان را در اختیار داشتیم

و آن نگفتیم

که به کار آید،

چرا که تنها يك سخن

يك سخن در میانه نبود:

- آزادی!

ما نگفتیم

تو تصویرش کن!

نیم شب

پنجهٔ سرد باد در اندیشهٔ گزندى نیست .
من اما هراسانم .

گویی بانوی سیه جامه
فاجعه را

پیشاپیش
بر بام خانه می‌گرید

و پنجهٔ بی‌خیال باد ، در این اتیان خالی
در جست و جوی چیزی است .

بر خاك جدی ایستادم...

بر خاك جدی ایستادم

و خاك ، بسان یقینی

استوار بود .

به ستاره شك کردم

و ستاره در اشك شك من درخشید .

و آنگاه به خورشید شك کردم که ستارگان را

همچون کنیزکان سپید رویی

در حرمخانه پر جلالش نهان می کرد .

۶۲ / قاصد روزان ابری

دیوارها زندان را

محدود می کند ،

دیوارها زندان را

محدودتر نمی کند .

میان دو زندان

درگاه خانه تو آستانه آزادی است

لیکن در آستانه

ترا

به قبول یکی از آن دو

از خود اختیاری نیست !

از مرگ من سخن گفتم

چندان که هیاوی سبز بهاری دیگر

از فرا سوی هفته ها به گوش آمد ،

با برف کهنه

که می‌رفت

از مرگ

من

سخن گفتم.

و چندان که قافله در رسید و بار افکند

و به هر کجا

بردشت

از گیلاس بنان

آتش عطر افشان بر افروخت ،

با آتشدان باغ

از مرگ

من

سخن گفتم .



از راه دراز خویش

تابستان پیر

چون فراز آمد

در سایه گاه دیوار

به سنگینی

یله داد

و کودکان

شادی کنان

گردبرگردش ایستادند

تا به رسم دیرین

خورجین کهنه را

گره بگشاید

و جیب و دامن ایشان را همه

از گوجه سبز و

سیب سرخ و

گردوی تازه بپا کنند.

پس

من مرگ خویشتن را رازی کردم و

او را

محرم رازی؛

و با او

از مرگ

من

سخن گفتم،

و با پیچک

که بهار خواب هر خانه را

استادانه

نجیری کرده بود،

و با عطش

که چهره هر آبخار کوچک

از آن

آرایه‌ی دیگری گونه داشت

از مرگ

من

سخن گفتم.



به هنگام خزان

از آن

باچاه

سخن گفتم،

و با ماهیان خردکاریز

که گفت و شنود جاودانه‌شان را

آوازی نیست،

و بازنبور زرینی

که جنگل را به تاراج می‌برد

و عسلفروش پیر را

می‌پنداشت

که بازگشت او را

انتظاری می‌کشد.

و از آن با برگ آخرین سخن گفتم

که پنجه خشکش

نومیدانه

دستاویزی می‌جست

در فضایی

که بی رحمانه

تهی بود .



و چندان که خش خش سپید زمستانی دیگر

از فراسوی هفته های نزدیک

به گوش آمد

و سمور و قمری

آسیجه سر

از لانه و آشیانه خویش

سرکشیدند ،

با آخرین پروانه باغ

از مرگ

من

سخن گفتم .



من مرگ خویشتن را

با فصلها در میان نهادم و

با فصلی که می گذشت ؛

من مرگ خویشتن را

با برفها در میان نهادم و

با برفی که می نشست ؛

با پرنده ها و

با هر پرنده که در برف

در جست و جوی چینه بی بود.

با کاریز

و با ماهیان خاموشی .



من مرگ خویشتن را با دیواری در میان نهادم

که صدای مرا

به جانب من

باز پس نمی فرستاد .

چرا که می بایست

تا مرگ خویشتن را

من

نیز

از خود

نهان کنم .

هرثیه

راه

در سکوت خشم

به جلو خزید

و در قلب هر رهگذر

غنچه پرمردہ بی شکفت :

« - برادرهای يك بطن !

يك آفتاب ديگر را

پیش از طلوع روز بزرگش

۷۰ / قاصد روزان ابری

خاموش

کرده اند!»



ولای لای مادران

بر گاهواره های جنبان افسانه

پرپر شد :

« - ده سال شکفت و

باغش باز

غنچه بود .

پایش را

چون نهالی

در باغهای آهن يك کند

کاشتند .

به زندان گلخانه یی

قلب سرخ ستاره ئیش را

محبوس داشتند

مانند دانه‌یی .

و از غنچه او خورشیدی شکفت
تا

طلوع نکرده

بخسبد

چرا که ستاره‌بنفشی طالع می‌شد
از خورشید هزاران هزار غنچه
چنو

و سرود مادران را شنید
که بر گهواره‌های جنبان
دعا می‌خوانند

و کودکان را بیدار می‌کنند
تا به ستاره‌یی که طالع می‌شود
و مزروع بردگان را روشن می‌کند
سلام

بگویند

و دعا و درود را شنید
از مادران و

از شیرخوارگان؛
و ناشکفته

در جامه غنچه خود

غروب کرد

۷۲ / قاصد روزان ابری

تا خون آفتابهای قلب دهساله‌اش

ستاره ارغوانی را

پر نورتر کند .



وقتی که نخستین باران پاییز

عطش زمین خاکستر را نوشید

و پنجره بزرگ آفتاب ارغوانی

به مزرعه بردگان گشود

تا آفتابگردانهای پیشرس بپاخیزند ،

«- برادرهای همتصویر !

برای يك آفتاب دیگر

پیش از طلوع روز بزرگش

گریستیم .»

پاییز

گوی طلای گداخته
بر اطلس فیروزه گون

[سر اسر چشم انداز
در رؤیایی زرین می گذرد.]

و شبح آزادگرد هیونی یال افشان ،
که آخرین غبار تابستان را
کاهلانه

از جاده پر شیب
برمی انگیزد .

۷۴ / قاصد روزان ابری

و نقش رمه‌یی

بر مخمل نخ نما

که به زردی می‌نشیند .



طلا و

لاجورد

طرح پیلی

در ابر

و احساس لذتی از

آتش .

چشم انداز را

سراسر

در آستانه خوابی سنگین

رو بایی زرین می‌گذرد .

شبانه

پچپچه را

از آن گونه

سربه هم اندر آورده سپیدار و صنوبر

باری ،

که مگر شان

به دسیسه سودایی در سراسر است

پنداری ،

که اسباب چیدن را به نجوایند

خود از این دست

به هنگامه‌یی

که جلوه هر چیز و همه چیز

چنان است

که دشمن دژخویی

در کمین .

و چنان باز می نماید

که سکوت

به جز بایستهٔ ظلمت نیست ؛

و به اقتضای شب است و سیاهی ست

تنها

که صداها همه خاموش می شود

مگر دو صدا :

مگر شبگیر

- از آن پیش تر که واپسین فغان «حق» با قطرهٔ نحونی

[به نایش اندر پیچد -]

مگر ما

- من و تو - .



و بدین نمط

شب را غایتی نیست

نهایتی نیست .

و بدین نمط

ستم را

واگوینده تر از شب

آیتی نیست .

در آستانه

نگر

تا به چشم زرد خورشید اندر

نظر

نکنی

کت افسون

نکند .

بر چشمهای خود

از دست خویش

سایبانی کن

نظاره آسمان را

تا کلنگان مهاجر را

بینی

که بلند

از چارراه فصول

در معبر بادها

رو در جنوب

همواره

در سفرند .



دیدگان را به دست

نقاب‌ی کن

تا آفتاب نارنجی

به نگاهیت

افسون نکند ،

تا کلنگان مهاجر را

بینی

بال در بال

که از دریاها همی گذرند . -

از دریاها و

به کوه

که خوش به غرور ایستاده است ؛

و به تودهٔ نمناک‌گاه

بر سفرهٔ بی‌رونق مزرعه ؛

و به قیل و قال کلاغان

در خرمنجای متروک ؛

و به رسم‌ها و

برآیین‌ها ،

برسرزمین‌ها .

و بر بام خاموش تو

برسرت ؛

و بر جان‌انده‌گین تو

که غمی نشسته‌ای

هم از آن‌گونه

به زندان سالهای خویش .

و چندان که بازپسین شعله شهرهاشان

در آتش آفتاب مغربی

خاکستر شود ،

اندوه را ببینی

با سایه درازش

که پا همپای غروب

لغزان

لغزان

به خانه در آید

و کنار تو

در پس پنجره بنشیند .

او به دست سپید بیمار گونه

دست پیر ترا . . .

و غروب

بال سیاهش را . . .

تابستان

پردگیان باغ

از پس معجر

عابر خسته را
به آستین سبز
بوسه‌یی می‌فرستند .



بر گرده باد
گرده بویی دیگر است .

درخت تناور
امسال
چه میوه نخواهد داد
تا پرندگان را
به قفس
نیاز
نماند ؟

ترانهٔ تاریک

بر زمینهٔ سربی صبح
سوار
خاموش ایستاده است
و یال بلند امیش در باد .
پریشان می شود .

خدایا خدایا
سواران نباید ایستاده باشند
هنگامی که
حادثه اخطار می شود .

کنار پرچین سوخته
دختر
خاموش ایستاده است
و دامن نازکش در باد
تکان می خورد .

خدایا خدایا
دختران نباید خاموش بمانند
هنگامی که مردان
نومید و خسته
پیر می شوند .

بر سرمای درون

همه

لرزش دست و دلم
از آن بود

که عشق

پناهی گردد

پروازی نه

گربز گاهی گردد .

آی عشق آی عشق

چهره آیت پیدا نیست .



و خنکای مرهمی

بر شعله زخمی

نه شور شعله

بر سرمای درون

آی عشق آی عشق

چهره سرخت پیدا نیست .



غبار تیره تسکینی بر حضور و هن

و دنج‌رهایی

برگریز حضور .

سیاهی

بر آرامش آبی

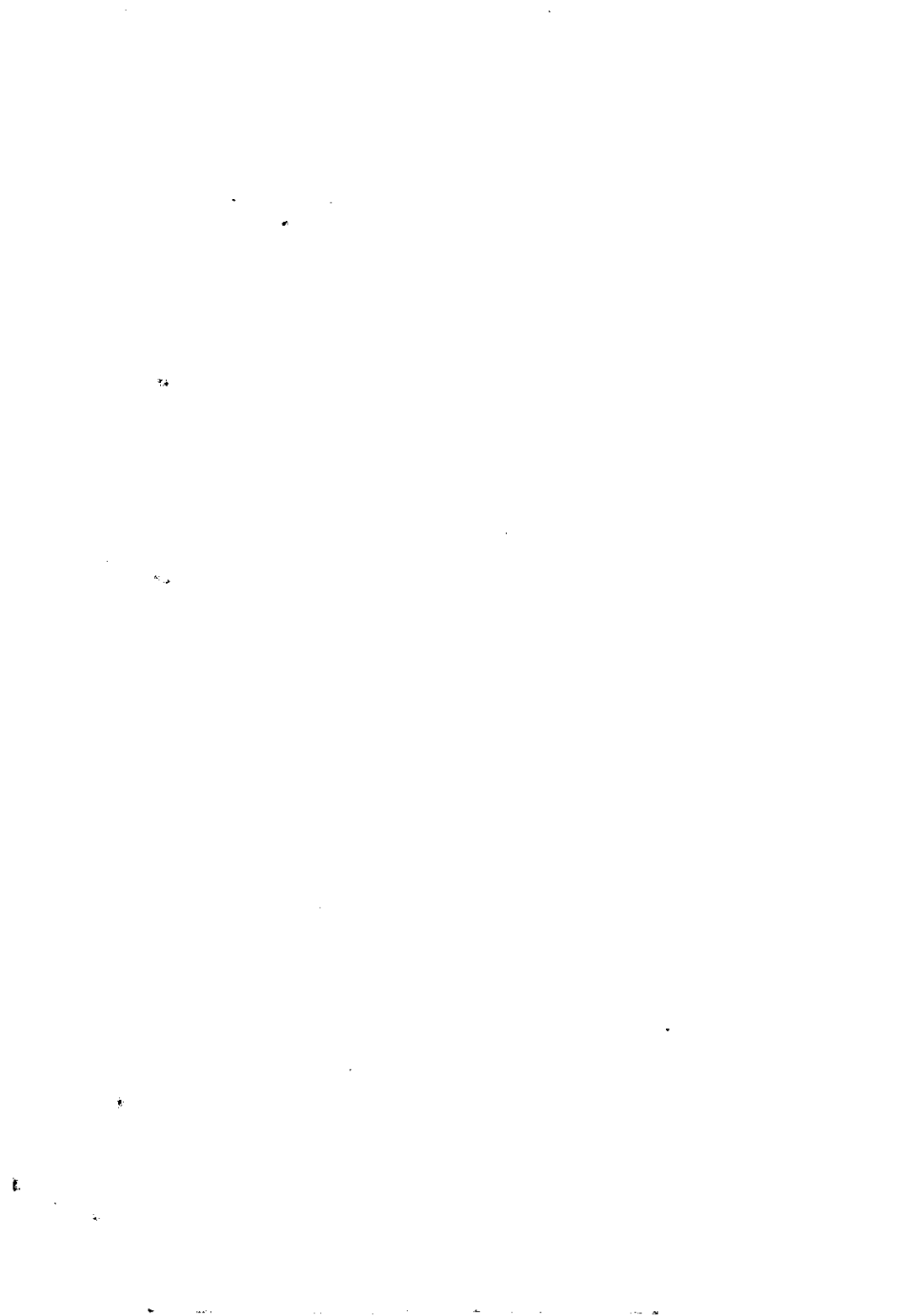
و سبزه برگچه

بر ارغوان

آی عشق آی عشق

رنگ آشنایت

پیدا نیست .



سفر و خاطره

در شعر

سهراب سپهری



دورها آوایی است، که مرا می‌خواند .

حجم سبز ، صفحه ۲۶

شعر سهراب سپهری شعر سفر و خاطره است . سخن گفتن از عرفان شرقی و بیان عاطفی ، که در شعر سپهری جایی ویژه دارد ، فرصتی در خور می‌خواهد . در این سخن کوتاه شعر او را از دیدگاه سفرها و خاطره‌هایش می‌جوئیم ، به ویژه در حجم سبز و دو منظومه صدای پای آب و مسافر . شعرهای پیش از حجم سبز شاعر ، اگر چه گامهایی برای رسیدن به قله هستند ، اما زبان ویژه سپهری را ندارند .

سفر و خاطره ، اگر شاعر اجازه دهد ، در شعر راه می‌یابد . شاعران مسافر در ادبیات ما بسیارند ، شاعرانی که دل از دیار کنده‌اند و راهی غربت شده‌اند تا به فضاهای تازه دست یابند .

ماندن اگر چه نشانهٔ دل‌بستگی است و عشق به زاد بوم ، اما رفتن نوعی خطر کردن است و عنایت به مردمان مناطق دیگر . مکان آشنا به تدریج یکتاخست می‌شود و بعد ترانه‌های شاد به زمزمه‌های آرام و آندوه‌گین می‌گراید و آندوه و کسالت به ذهن راه می‌یابد .

سپهری شاعر نیز سفر را دوست می‌دارد : سفرهایش گاه ذهنی است و

گاه عینی . در سفر ذهنی او را در راه عرفان و عاطفه به مقصد شهرهای باستانی می بینیم و در سفر عینی او را در هند، ژاپن ، و نیز کاشان ، و بابل .

اندیشه سفر

جاده، راه، چمدان، درختان کنار جاده شاعر را وسوسه می کنند که چندی از خانه دل برکند و راه سفر در پیش گیرد :

گوش کن ، جاده صدا می زند از دور قدمهای ترا
و جاده به همراه خود اندوه غربت را دارد و خستگی را و رسیدن را :
جاده یعنی غربت

باد ، آواز، مسافر ، و کمی میل به خواب
شاخ پیچک ، و رسیدن ، و حیاط .
اندیشه سفر از یکنواختی زندگی و نیز کم لطفی یاران سرچشمه می گیرد. وقتی که مهربانی رو به کاستی می رود و مردم عنایتی به هم ندارند ،
دل کنند آغاز می شود :

پشت دریاها شهری است
که در آن پنجره ها رو به تجلی باز است .
اما برای رسیدن به شهری که نور باران است، باید دریاها را پشت سر گذاشت :

قایقی خواهیم ساخت
خواهم انداخت به آب
دور خواهیم شد از این خاک غریب
که در آن هیچ کسی نیست که در بیشه عشق
قهرمانان را بیدار کند .

و این همه شاعر را و می دارد که بار سفر ببندد و برود، به آن سویی
که تمامی ذهنش را مشغول کرده است، به آن سویی که خاطره می آفریند و
همواره آدمی را به سوی خود می خواند:

باید امشب چمدانی را ،
که به اندازه پیراهن تنهایی من جا دارد ، بردارم
و به سمتی بروم
که درختان حماسی پیداست
رو به آن وسعت بی واژه که همواره مرا می خواند.

سفر

در سفر حرکت هست . چشم اندازه های دور و نزدیک در ذهن جاخوش
می کنند تا بعدها در سطری از شعر ظاهر شوند . در آن سوتیه ای است ، از بالای
تپه سواد قریه ای پیداست . اما تا سواد قریه راهی را باید پشت سر نهاد که
در آن مناظر بسیار از پیش چشم می گذرند :
چه کسی پشت درختان است ؟
هیچ ، می چرد گاوی در کرد
ظهر تابستان است .

گذشتن از راهی که رنگ دامن هایش هوش از سر می راید ، و نگاه کردن
به خطوط جاده که در پهنای دشتهای گم می شود ، و دره ها ، و اسب هایی که در
سکوت چمنزار چرا می کنند ، و دهکده های سر راه ، و تونلها ، و عبور از
میان کوبرها که در اندوه سبز زاران نشسته اند :

می‌گذشتیم از میان آب‌کندی خشك
از کلام سبزه‌زاران گوشها سرشار

و سرانجام رسیدن :

مسافر از اتوبوس

پیماده شد :

«چه آسمان تمیزی»

و امتداد خیابان غربت او را برد .

غربت

سرزمینهای ناآشنا هر چند آدمی را به خود می‌خوانند ، اما در سفر
است که چهره‌های آشنا، درختان آشنا ، و حتی حشرات و پرندگان کوچه
باغهای کودکی به یاد می‌آیند . بعد دلتنگی و غبار کدورتی چهرهٔ مسافر را
می‌پوشانند :

طفل پاورچین پاورچین ، دور شد کم‌کم در کوچهٔ
سنجاقکها

بار خود را بستم ، رفتم از شهر خیالات سبك بیرون
دلَم از غربت سنجاقك پر .

اگر در این سفر ذهنی ، مرد امروز به کودک دیروز می‌اندیشد که از
رؤیاها بیرون آمده است و اکنون به کوچهٔ سنجاقکها و غربت فکر می‌کند، در
سفر عینی به گونه‌ای ملموس غربت و دلتنگی به سراغ شاعر می‌آید :

روی این مهتایی ، خشت غربت را می‌بویم
و حتی گاه به تنهایی دچار می‌شود که : «دچار یعنی عاشق» :

دلَم گرفته

دلَم عجیب گرفته است .

خاطره

شاعر از سفرهای ذهنی و عینی که باز می گردد، با خود خلوت می کند.
در خلوت است که روستاها و شهرکها و شهرها با مناظر اطرافشان و نیز
چشم اندازهای کنار راه سرك می کشند.

در یادداشتی، پیش از اینها، نوشته ام که، شاعر اگر فرضاً دریا را
ببیند روی ماسه ها نمی نشیند و شعر نمی نویسد، این کار کارناظم است. شاعر می بیند و
می گذرد و مدت ها بعد دریا و موج و ماسه در شعرش راه می یابند.

خاطره سفرهای دور و نزدیک در شعر سپهری از صافی ذهن گذشته اند
و بر زبان جاری شده اند.

در شعر مسافر، که در بابل سروده شده، شاعر که در فضای سفر است،
وقتی که به مقصد می رسد و روی صندلی نرم پارچه ای می نشیند، سفری تازه
آغاز می کند:

هنوز در سفرم

خیال می کنم

در آبهای جهان قایقی است

و من، مسافر قایق، هزارها سال است

سرود زنده دریا نوردهای کهن را

به گوش روزه های فصول می خوانم

و پیش می رانم.

و بعد به سرگردانهای سفر می اندیشد، و به رسیدن، و به مسافران
دیگر که در اتاقهای مجاور هستند:

کجاست جای رسیدن، و پهن کردن يك فرش

و گوش دادن به

صدای نشستن يك ظرف زیر شیر مجاور؟

چنین مسافری ، حتی در خلوت خویش ، حتی در شهرهای آهن و
سیمان ، از پدیده‌هایی سخن می‌گوید که در راهها و جاده‌ها سراغشان را
می‌باید گرفت :

من پراز نورم و شن
و پراز دارو درخت
پرم از راه ، از پل ، از رود ، از موج
پرم از سایهٔ برگ‌ی در آب.

دقیق‌تر که می‌شود به متن طبیعت روی می‌آورد : طبیعتی که کبوترها
و سیره‌ها در آن به آزادی پرواز می‌کنند و آبادی جدا از طبیعت نیست :

در فرو دست انگار ، گفت‌ری می‌خورد آب
یا که در بیشهٔ دور ، سیره‌ای پر می‌شوید
یا در آبادی ، کوزه‌ای پر می‌گردد .

نزدیک‌تر می‌شود و سر در گوش گیاهان می‌نهد . بوی علفها را احساس
می‌کند . اما در شهر ، وقتی به آن روزها می‌اندیشد ، اندیشه‌هایش را در
گذشته به یاد می‌آورد و خاطره با اندوهی ژرف زمزمه‌وار بر لب جاری
می‌شود :

دشتهایی چه فراخ
کوههایی چه بلند

در گلستانه چه بوی علفی می‌آمد .

نزدیک‌تر شدن و در نزار به باد گوش فرادادن ، نشانهٔ همدمی بیشتر با
طبیعت است . صدای باد با لغزیدن سوسمار . در می‌آمیزد و شاعر سربلند
می‌کند و چشم‌انداز را با یونجه‌زارها و جالیزها و بوته‌هایش می‌نگرد :

پای نیزاری می‌ماندم ، باد می‌آمد ، گوش دادم :

چه کسی با من حرف می‌زد ؟

سوسماری لغزید ،

راه افتادم .

یونجه‌زاری سر راه ،

بعد ، جالیز خیار ، بوته‌های گل رنگ

و فراموشی خاک

در ذهن شاعر که گشوده می‌شود ، خاطره‌های سفر سرریز می‌کنند. این
خاطره‌ها چنانکه گفته شد، گاه ذهنی هستند و گاه عینی. و گاه ذهن و عین باهم
در می‌آمیزند و روزنه‌ای از جهان امروز به جانب گذشته‌های دور می‌گشایند :

نظم در کوچه یونان می‌رفت

جغد در «باغ معلق» می‌خواند

باد در گردنه خیبر ، بافه‌ای از خس تاریخ به خاور

می‌راند .

روی دریاچه آرام «نگین» ، قایقی گل می‌برد .

در بنارس سرهر کوچه چراغی ابدی روشن بود .

بدان هنگام که سفر در تابستان است و فصل گذشتن از رودی خروشان ،
و نشستن ساری بر شاخه ، کتاب فصل را ورق می‌زند و مزرعه و فصل و
خواب درو می‌شوند :

در آن دقیقه که از ارتفاع تابستان

به جاجرو و خروشان نگاه می‌کردی

چه اتفاق افتاد

که خواب سبز تو را سارها درو کردند
و فصل ، فصل درو بود
و با نشستن يك سار روی شاخهٔ يك سرو
کتاب فصل ورق خورد .

در این بازخوانی و حضور خاطره‌های ذهنی و عینی است که شاعر از دیز،
لبنان ، بابل ، ددگنگ ، بناس ، فلسطین ، طود ، هند ، جمن ، قاج محل ،
باغ نشاط و تال سر در می آورد ، و عکس تاج محل را در آب می بیند و
کنار دریاچهٔ تال می نشیند و پرواز مرغهای باغ نشاط را دنبال می کند . جز
اینها گاوی که در چمن می چرد ، سبزقبایی میان شبدرها ، زارع لبنانی نشسته
زیر سدر کهنسال و مناظری از این دست در شعر شاعر حضور می یابند ؛ چرا
که شاعر در گشت و گذارها و سفرهایش به شناختی رسیده است . شناختی آنچنان
که «صدای پر بلندرچین» ، «رنگهای شکم هو بره» و «اثر پای بز کوهی» را
می شناسد . می داند که «ریواس کجا می روید» و «سار کجا می آید» و «کسک
کی می خواند» و «ماه در خواب بیابان چیست» و سرانجام شاعر پس از به
«مهمانی دنیا رفتن» و دیدن بسیار چیزها در روی زمین ، این گونه زمزمه سر-
می دهد :

... مردمان را دیدم

شهرها را دیدم

دشته را ، کوهها را دیدم

آب را دیدم ، خاک را دیدم

نور و ظلمت را دیدم

و گیاهان را در نور ، و گیاهان را در ظلمت دیدم

جانور را در نور ، جانور را در ظلمت دیدم

و بشر را در نور و بشر را در ظلمت دیدم .

اهل کاشانم ، اما

شهر من کاشان نیست .

شهر من گم شده است ...

تکه‌یی از منظومه

مسافر

...

سفر مرا به در باغ چند سالگی ام برد

و ایستادم تا

دلم قرار بگیرد ،

صدای پرپری آمد

و در که باز شد

من از هجوم حقیقت به خاک افتادم ،

و بار دیگر ، در زیر آسمان «مزامیر» ،

در آن سفر که لب رودخانه «بابل»

به هوش آمدم ،

نوای بربط خاموش بود

و خوب گوش که دادم ، صدای گریه می آمد
و چند بربط بی تاب
به شاخه های ترید تاب می خوردند .

و در مسیر سفر راهبان پاك مسیحی
به سمت برده خاموش «ارمیای نبی»
اشاره می کردند.
و من بلند بلند
« کتاب جامعه » می خواندم.
و چند زارع لبنانی
که زیرسدر کهنسالی
نشسته بودند
مرکبات درختان خویش را پر ذهن
شماره می کردند.

کنار راه سفر کودکان کور عراقی
به خط «لوح حمورابی»
نگاه می کردند.

و در مسیر سفر روزنامه های جهان را

۱۰۰ / قاصد روزان ابری

مزور می کردم.

سفر پرازسیلان بود .

و از تلاطم صنعت تمام سطح سفر

گرفته بود و سیاه

و بوی روغن می داد.

وروی خاک سفر شیشه های خالی مشروب،

شیارهای غریزه، و سایه های مجال

کنارهم بودند.

میان راه سفر، از سرای مسلولین

صدای سرفه می آمد.

زنان فاحشه در آسمان آبی شهر

شیار روشن «جت» ها را

نگاه می کردند

و کودکان پی پرپرچه ها روان بودند.

سپورهای خیابان سرود می خواندند

و شاعران بزرگ

به برکهای مهاجر نماز می بردند.

و راه دورسفر، از میان آدم و آهن

به سمت جوهر پنهان زندگی می رفت ،

به غربت تریك جوی آب می پیوست ،

به برق ساکت يك فلس،

به آشنایی يك لحن،

به بیکرانی يك رنگ.

سفر مرا به زمینهای استوایی برد.

وزیر سایه آن «بانیان» سبز تنومند

چه خوب یادم هست

عبارتی که به ییلاق ذهن وارد شد:

وسیع باش، و تنها، و سربه‌زیر، و سخت.

من از مصاحبت آفتاب می‌آیم،

کجاست سایه؟

....

روشنی، من، گل، آب

ابری نیست .

بادی نیست.

می نشینم لب حوض :

گردش ماهی ها ، روشنی، من، گل، آب.

پاکی خوشه زیست.

مادرم ریحان می چیند .

نان و ریحان و پنیر ، آسمانی بی ابر ، اطلسی هایی تر.

رستگاری نزدیک : لای گلهای حیاط.

نور در کاسهٔ مس ، چه نوازشها می ریزد!

نردبان از سردیوار بلند، صبح را روی زمین می آرد.

پشت لبخندی پنهان هر چیز.

روزی دارد دیوار زمان، که از آن، چهره من پیدا است.

چیزهایی هست، که نمی دانم.

می دانم، سبزه ای را بکنم خواهم مرد.

می روم بالا تا اوج، من پر از بال و پر.

راه می بینم در ظلمت، من پر از فانوسم.

من پر از نورم و شن

و پر از دار و درخت.

پر از راه، از پل، از رود، از موج.

پر از سایه برگی در آب:

چه درونم تنهاست.

آب

آب را گل نکنیم:

در فرودست انگار گفتی می خورد آب.

۱۵۴ / قاصد روزان ابری

یا که در ییشه دور، سیره ای پرمی شوید .
یا در آبادی، کوزه ای پرمی گردد.

آب را گل نکنیم:

شاید این آب روان، می رود پای سپیداری ، تا فرو شوید
اندوه دلی.
دست درویشی شاید ، نان خشکیده فرو برده در آب.

زن زیبایی آمد لب رود،

آب را گل نکنیم:

روی زیبا دوبرابر شده است.

چه گوارا این آب!

چه زلال این رود!

مردم بالادست ، چه صفایی دارند!

چشمه هاشان جوشان، گاو هاشان شیر افشان باد!

من ندیدم دهشان،

بی گمان پای چپرهاشان جا پای خداست.

ماهتاب آنجا، می کند روشن پهنای کلام.

بی گمان درده بالادست، چینه ها کوتاه است.

مردمش می‌دانند، که شقایق چه گلی است.
بی‌گمان آنجا آبی، آبی است.
غنچه‌ای می‌شکفت، اهل ده باخبرند.
چه دهی باید باشد!
کوچه باغش پر موسیقی باد!
مردمان سررود، آب را می‌فهمند.
گل نکردنش، مانیز
آب را گل نکنیم.

در گلستانه

دشتهایی چه فراخ!
کوههایی چه بلند!
در گلستانه چه بوی علفی می‌آید!
من در این آبادی، پی‌چیزی می‌گشتم:
پی‌خوابی شاید،

پی نوری ، ریگی ، لبخندی.

پشت تبریزها

غفلت پاکی بود، که صدایم می زد.

پای نیزاری ماندم، بادی آمد، گوش دادم:

چه کسی با من ، حرف می زد؟

سوسماری لغزید.

راه افتادم.

یونجه زاری سرراه،

بعد جالیزخیار، بوته های گل رنگ

وفز اموشی خاک.

لب آبی

گیوه ها را کندم، ونشستم، پاها در آب:

«من چه سبزم امروز

و چه اندازه تنم هوشیار است !

نکند اندوهی، سررسد از پس کوه.

چه کسی پشت درختان است ؟

هیچ، می چرد گاوی در کرد.

ظهر تابستان است.
سایه‌ها می‌دانند ، که چه تابستانی است.
سایه‌هایی بی‌لك ،
گوشه‌ای روشن و پاك ،
كودكان احساس ! جای بازی اینجا است.
زندگی خالی نیست:
مهربانی هست ، سیب هست ، ایمان هست.
آری
تا شقایق هست ، زندگی باید کرد.

دردل من چیزی است ، مثل يك بیشه نور ، مثل خوابدم
صبح

و چنان بیتابم ، که دلم می‌خواهد
بدوم تانه دشت ، بروم تاسر کوه.
دورها آوایی است ، که مرا می‌خواند.»

غربت

ماه بالای سر آبادی است،
اهل آبادی در خواب .

روی این مهتابی ، خشت غربت را می‌بویم .
باغ همسایه چراغش روشن،
من چراغم خاموش .
ماه تابیده به بشقاب خیار، به لب کوزه آب .

غوکها می‌خوانند .
مرغ حق هم گاهی .

کوه نزدیک من است : پشت افراها، سنجدها .

و بیابان پیدا است.

سنگها پیدا نیست ، گلچه های پیدا نیست.

سایه هایی از دور ، مثل تنهایی آب، مثل آواز خدا پیدا است.

نیمه شب باید باشد.

دب اکبر آن است: دو وجب بالاتر از بام.

آسمان آبی نیست، روز آبی بود.

یاد من باشد فردا، بروم باغ حسن گوجه و قیسی بخرم.

یاد من باشد فردا لب سلخ، طرحی از بزها بردارم،

طرحی از جاروها، سایه هاشان در آب.

یاد من باشد، هر چه پروانه که می افتد در آب، زود از

آب در آرم.

یاد من باشد کاری نکنم ، که به قانون زمین بر بخورد .

یاد من باشد فردا لب جوی، حوله ام را هم با چوبه بشویم.

یاد من باشد تنها هستم.

ماه بالای سر تنهایی است.

پشت دریاها

فایقی خواهم ساخت،
خواهم انداخت به آب.
دور خواهم شد از این خاک غریب
که در آن هیچکسی نیست که در بیشه عشق
قهرمانان را بیدار کند.

قایق از تورتهی
ودل از آرزوی مروارید.
همچنان خواهم رانند.
نه به آبی ها دل خواهم بست
نه به دریا - پریانی که سر از آب بدرمی آرند

و در آن تابش تنهایی ماهی گیران
می‌فشانند فسون از سرگیسوهاشان.

همچنان خواهم زانده.

همچنان خواهم خواند:

«دور باید شد، دور.

مرد آن شهر اساطیر نداشت.

زن آن شهر به سرشاری يك خوشه انگور نبود.

هیچ آینه تالاری، سرخوشه‌ها را تکرار نکرد.

چاله آبی حتی، مشعلی را ننمود.

دور باید شد، دور.

شب سرودش را خواند،

نوبت پنجره‌هاست.»

همچنان خواهم خواند.

همچنان خواهم رانده.

پشت دریاها شهری است

که در آن پنجره‌ها روبه تجلی باز است.

بامها جای کبوترهایی است، که به فواره هوش بشری

می‌نگرند.

دست هر كودك ده ساله شهر، شاخه معرفتی است.

مردم شهر به يك چینه چنان می نگرند

كه به يك شعله، به يك خواب لطیف.

خاك، موسیقی احساس ترا می شنود

و صدای پرمرغان اساطیر می آید در باد.

پشت دریاها شهری است

كه در آن وسعت خورشید به اندازه چشمان سحر خیزان

است.

شاعران وارث آب و خرد و روشنی اند.

پشت دریاها شهری است!

قایقی باید ساخت .

تپش سایه دوست

تاسواد قریه راهی بود .
چشمهای ما پر از تفسیر ماه زنده بومی،
شب درون آستینهامان.

می گذشتیم از میان آبکندی خشك.
از کلام سبزه زاران گوشها سرشار،
کوله بار از انعکاس شهرهای دور .
منطق زیرزمین در زیر پا جاری.

زیردندانهای ماطعم فراغت جابه جا می شد.
پای پوش ما که از جنس نبوت بود مارا با نسیمی از
زمین می کند.
چوبدست ما به دوش خود بهار جاودان می برد .

هر يك از ما آسمانی داشت در هر انحنای فکر.

هر تكان دست ما با جنبش يك بال مجذوب سحر می خواند.

جیبهای ما صدای جيك جيك صبحهای كودکی می داد.

ما گروه عاشقان بودیم و راه ما

از کنار قریه های آشنا با فقر

تا صفای بیکران می رفت.

بر فراز آبگیری خود به خود سرها همه خم شد:

روی صورتهای ما تبخیر می شد شب

و صدای دوست می آمد به گوش دوست.

جنبش واژه زیست

پشت کاجستان، برف .

برف، يك دسته کلاغ.

جاده یعنی غربت .

باد، آواز، مسافر، و کمی میل بہ خواب.
شاخ پیچک، و رسیدن، و حیاط.

من، و دلتنگ، و این شیشہ خیس .
می نویسم ، و فضا.
می نویسم ، و دودیوار ، و چندین گنجشک .

يك نفر دلتنگ است .

يك نفر می بافد .

يك نفر می شمرد .

يك نفر می خواند .

زندگی یعنی : يك سارپرید .

از چه دلتنگ شدی ؟

دلخوشیها کم نیست : مثلاً این خورشید،

كودك پس فردا،

كفتر آن هفته .

يك نفر دیشب مرد

۱۱۶۰ / قاصد روژان ابری

و هنوز، نان گندم خوب است.

و هنوز، آب می ریزد پایین، اسبها می نوشند.

قطره ها در جریان،

برف بردوش سکوت

وزمان روی ستون فقرات گل یاس.

بازگشت به کودکی

در شعر

فروغ فرخزاد



بعد از تو ما صدای زنجیره‌ها داکشتیم
و به صدای زنگ، که از دوی حرفهای الفبا
برمی‌خاست ،
و به صدای سوت کارخانه‌ها دل بستیم .

ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد ، صفحه ۳۳

باز گشت به روزهای کودکی و توصیف لحظه‌های از دست رفته در
شعر شاعران اشارتی به عمر در گذراست. گاه شاعر از روزهای رفته به خوشی
یاد می‌کند و گاه به حسرت . شاید باز تساب نامالایمات و سخت‌گذرانیهای
کودکی به گونه‌ای در میانسالی یا پیری بروز می‌کند و آرامش و خوش
گذرانیها به گونه‌ای دیگر .

اگر بپذیریم که شعر حاصل تجربه‌های قوام گرفته است، می‌توان گفت
که باز گشت به کودکی گونه‌ای یادآوری تجربه‌هاست برای زایش شعری
که اجزای آن از صافی ذهن گذشته‌اند .

شاعری که لطیف طبع است و نازک خیال ، در گذر سالهای رفته ، به
پرنده‌گان می‌اندیشد و به باغچه . از آنچه به یاد می‌آید ، هر چه را لطیف
است و معصوم، می‌ستاید و هر چه را خشن است و با عصمت و تقوا بیگانه،

مورد نکوهش قرار می‌دهد. از گل ولای کوچه و بوی نامطبوع و هوای آلوده سخنی بر زبان نمی‌آید، اما بوی مطبوع یاس لب دیوار به روشنی توصیف می‌شود، و نسیمی که موها را آشفته می‌کند و عشق را همراه بهار به قلبهای کوچک کم تجربه راه می‌دهد مورد ستایش قرار می‌گیرد.



روزهای کودکی در بیخبری می‌گذرد؛ و بازیگران کوچک نمی‌دانند که روزگار چه نقشی به آنها تحمیل کرده است. زمان می‌گذرد و يك روز بازیگران آگاه می‌شوند که زمان گذشته است و آنان در جهانی سرشار از پستیها و نادرستیها دست و پا می‌زنند. آنگاه، بر فراز تپه‌های بلندی ایستاد و به حسرت گذشته را می‌نگرند. یکی از آنها، به نام فروغ فرخ‌زاد، که شاعر است، می‌گوید:

نگاه کن،

تو هیچ‌گاه پیش نرفتی،

تو فرو رفتی.

فروغ فرخ‌زاد، با برخورداری از همه خصلت‌های زنانه، نخست روح لطیف زن بودن را در شعر متداول کرد و سپس شعرش از حس زنانگی، مسائل اجتماعی، اندوه‌مرگ و طنز سرشار شد.

فروغ بیشتر احساس‌های خود را در کتابی زیر عنوان تولدی دیگر و دفتری زیر نام ایمان بیاوریم به آغاز فصل سود بیان کرده است.

باز گشت به کودکی

روزهای کودکی و نوجوانی اسرار آمیزند، و کودک کنج‌گاوانه به هر

جا سرک می کشد. زوایای دالان و پستوهایی که ناشناخته اند و رازها در فضای
و همی آنان جاخوش می کنند :

آن روزها هر سایه رازی داشت ،
هر جعبه سر بسته گنجی را نهان می کرد ،
هر گوشه صندوقخانه ، در سکوت ظهر ،
گویی جهانی بود .

اما عشق که در نوجوانی با آشنایی آغاز می شود و يك چند با تب و
تاب و احساس ادامه می یابد ، به گونه ای ملموس درمی آید :

دستی که با يك گل
از پشت دیواری صدا می زد
يك دست دیگر را ،
و لکه های كوچك چو هر ، بر این دست مشوش ،
مضطرب ، ترسان ،

و عشق ،
که در سلامی شرم آگین خویشتن را باز گو می کرد .

عشق با صداقت و قلبهای پاک دوستی دارد، و عاشقان فراموش نمی شوند.
عاشقان با هیئت نخستین روزهای عشق می مانند ، و گویی تصویر می شوند تا
لحظه را دوام و بقا بخشند. هر چند شاعر در این بازگشت خود را جدا از
پسران عاشق تصویر می کند :

کوچه ای هست که در آنجا ،
پسرانی که به من عاشق بودند هنوز ،
با همان موهای درهم و گردنهای باریك و پاهای لاغر ،
به تبسمهای معصوم دختر کی می اندیشند که يك شب او را
باد با خود برد .

اما عشق و دوستی دیری نمی‌باید و همه چیز عوض می‌شود . شاعران آن سالها عبور می‌کند و با اندوه گذشته را به یاد می‌آورد :

من از دیار عروسکها می‌آیم ،
از زیر سایه‌های درختان کاغذی ،
در باغ يك کتاب مصور .

از فصلهای خشك تجربه‌های عقیم دوستی و عشق ،
در کوچه‌های خاکی معصومیت .

از سالهای رشد حروف پریده رنگ انبیا ،
در پشت میزهای مدرسه مسلول .

از لحظه‌ای که بچه‌ها توانستند ،
بر روی تخته حرف «سنگ» را بنویسند ،
و سارهای سراسیمه از درخت کینسال پرزدند .

بسا این همه و با اینکه نوشتن «سنگ» باعث پرزدن «سار»ها می‌شود ،
گهگاه بازگشتی ، رخوت آور و لذتبخش به دنیای کودکی صورت می‌گیرد :
گرمای کرسی خواب آور بود .

من تند و بی‌پروا ،
دور از نگاه مادرم خطهای باطل را ،

از مشقه‌های کهنه خود پاك می‌کردم .
چون برف می‌خوابید ،

در باغچه می‌گشتم افسرده ،

در پای گلدانهای خشك یاس ،

گنجشکهای مرده‌ام را خاک می‌کردم .

کتابخانه در این بازگشت ، شیطنتها و دلبستگی‌های کودکی نیز بر صفحه

فروغ فرخزاد / ۱۲۳

ذهن درنگی می کنند و آن گاه محو می شوند . اما اندیشیدن به روزهای رفته ادامه می یابد :

من به يك ماه می اندیشم ،
من به حرفی در شعر
می به يك چشمه می اندیشم ،
هن به وهمی در خاك ،
من به بوی غنی گند مزار ،
من به افسانه نان ،
من به معصومیت بازیها ،
که پراز عطر درختان افاقی بود . . .

ستایش

آدمی ، گاهی که از روابط نادرست و حسادت‌ها و کینه‌ها بدخشم می آید ، به ستایش روزهای رفته برمی خیزد . روزهای مدرسه و پیش از آن در کوچه‌های مه آلود و تاری می گذرد و اندیشه راقدرت پرواز و نیز تأمل نیست . اما احساس و عاطفه در سطح جریان دارند و دست‌هایی چشمداشت و دور از مسائل مادی به هم گره می خورند و قلبها به هم نزدیک می شوند :

ای هفت سالگی ،
ای لحظه شگفت عزیمت ،
بعد از تو هر چه رفت ، در انبوهی از جنون و جهالت رفت .

اگر شاعر تنها تا هفت سالگی را می ستاید و پس از آن را همه از جنون و جهالت سرشار می داند ، خود می تواند تصویری باشد از فاصله هفت سالگی تا میانسالی و اینکه در این فاصله روح شاعر در انبوهی انبوه سرگردان بوده است .

گاه به گونه ای دیگر آن روزها مورد ستایش قرار می گیرند ، چرا که ،

به زعم شاعر ، امروز صفا و صداقت روزهای رفته را ندارد :

و من چقدر دلم می خواهد ،

که روی چارچرخه یحیی ، میان هندوانه ها و خربزه ها ،

بنشینم .

و دور میدان محمدیه بچرخم .

و بدینسان است که شاعر « گل گیسو » ی نوجوانی را از « تاج سر »

میانمالی برتر می داند و ستایش را با پرسش درمی آمیزد :

اگر گلی به گیسوی خود می زدم ،

از این قلب ، از این تاج کاغذین

که بر فراز سرم بو گرفته است ، فریبنده تر نبود ؟

حسرت

روزهای خوش گذشته ، وقتی که در برابر امروز قرار می گیرند ،

اندیشه با اندوهی ناشناس تسخیر می شود. شاعر در خاطرات کودکانه یك پشت

بام گلی پرسته می زند و از « آن بامهای باد بادهای بازیگوش » و « آن کوچه های

گنج از عطر اقا قیها » به حسرت یاد می کند .

محافل امروز کسودرت و دلنگی را دامن می زنند و میهمانیها از ظاهر

سازی و ریاسرشار است ، حال آنکه صداقت و مهربانی خیل گنجشکان معصوم

برای شاعر دلپذیر است : « کسی مرا به میهمانی گنجشکها نخواهد برد » ،

و دریغ و حسرتی می ماند و دیگر هیچ :

او در فضای خود ،

چون بوی کودکی ،

پیوسته خاطرات معصومی را

بیدار می کند .

فروغ فرخ زاد، ۱۲۵۱/۱

زمان می گذرد و کودک دیروز به نوجوانی قدیم می نهد، و حسرت رنگ

عوض می کند :

زمان گذشت و شب روی شاخه های لخت اقاقی افتاد .

یادها در ذهن بیدار می شوند :

آن شب که من عروس خوشه های اقاقی شدم .

و تنهایی وجود شاعر را می پوشاند :

من مثل دانش آموزی

که درس هندسه اش را

دیوانه وار دوست می دارد ، تنها هستم .

به تدریج آن لحظه فرا می رسد که دیگر پوشیدگی روزها و گیم شدن

کوچه ها به روشنی پیش چشم می آید :

آن روزها رفتند .

آن روزها ، مثل نباتاتی که در خورشید می پوسند ،

از تابش خورشید پوسیدند .

و گم شدند آن کوچه های گیج از عطر اقاقیها ،

در ازدحام پریهای خیا بانهای بی برگشت .

و دختری که گونه هایش را

با برگهای شمعدانی رنگ می زد ، آه !

اکنون زنی تنهاست !

اکنون زنی تنهاست !

آن گاه خانه خالی ، خانه دلگیر و خانه در بسته بر هجوم جوانسی ، بر

حسرت شاعر رنگی دیگر می دهد و لحظه پشت پا زدن و گم شدن فرامی رسد :

و اکنون دیگر ،

دیگر چگونه يك نفر به رقص برخواهد خاست ،

۱۲۶ / فاضل روزان ابری

و گیسوان کُود کیش را
در آبهای جاری خواهد ریخت ،
و سبب آنرا ، که سرانجام چیده است و بوییده است ،
در زیر پا لنگد خواهد کرد ؟
تا اینکه اندوه مرگش می آید و پیری ، که همزاد مرگ است :

گویایی که کودکی ،
در اولین تبسم خود پیر گشته است .
و روشن است که راهی چنین سنگلاخ و سرشار از حسرت و بیادهای
رفته بدالانی تاریک و بی انتها منتهی می شود .
و سرانجام ، تو در فتنجانی چای فرو خواهی رفت ،
همچنانی که قایق در آب .

آن روزها

آن روزها رفتند
آن روزهای خوب
آن روزهای سالم سرشار
آن آسمانهای پراز پولک
آن شاخساران پراز گیلاس
آن خانه‌های تکیه‌داده درحفاظ سبز پیچکها ، به یکدیگر .

آن بامهای بادبادکهای بازیگوش
آن کوچه‌های گنج از عطر افاقها .

آن روزها رفتند
آن رورهایی کز شکاف پلکهای من
آوازهایم ، چون حبابی از هوا لبریز ، می‌جوشید
چشمم به روی هر چه می‌لغزید
آن را چو شیر تازه می‌نوشتید
گوی می‌میان مردمکهایم
خرگوش نا آرام شادی بود
هر صبحدم با آفتاب پیر

۱۲۸۰ / قاصد روزان ابری

به دشتهای ناشناس جستجو می‌رفت
شبها به جنگلهای تاریکی فرو می‌رفت .

آن روزها رفتند

آن روزهای برفی خاموش
کز پشت شیشه ، در اتاق گرم ،
هر دم به بیرون خیره می‌گشتم
پاکیزه برف من ، چو کرکی نرم
آرام می‌بارید
بر نردبام کهنه چوبی
بر رشته سست طناب رخت
بر گیسوان کاجهای پیر
و فکر می‌کردم به فردا ، آه
فردا -

حجم سفید لیز .

با خش و خش چادر مادر بزرگ آغاز می‌شد
و با ظهور سایه مغشوش او ، در چارچوب در
- که ناگهان خود را رها می‌کرد در احساس سرد نور -
و طرح سرگردان پرواز کبوترها
در جامهای رنگی شیشه .

فردا . . .

گرمای کرسی خواب آور بود
من تند و بی پروا
دور از نگاه مادرم خطهای باطل را
از مشقهای کهنه خود پاک می کردم
چون برف می خوابید
در باغچه می گشتم افسرده
در پای گلدانهای خشک یاس
گنجشکهای مرده ام را خاک می کردم .



آن روزها رفتند
آن روزهای جذبه و حیرت
آن روزهای خواب و بیداری .
آن روزها هر سایه رازی داشت
هر جعبه سر بسته گنجی را نهان می کرد
هر گوشه صندوقخانه ، در سکوت ظهر
گویی جهانی بود .

۱۳۰ / قاصد روزان ابری

هر کس ز تاریکی نمی ترسید
در چشمهایم قهرمانی بود .

آن روزها رفتند
آن روزهای عید
آن انتظار آفتاب و گل
آن ریشه های عطر
در اجتماع ساکت و محبوب نرگسهای صحرایی
که شهر را در آخرین صبح زمستانی
دیدار می کردند .
آوازه های دوره گردان در خیابان دراز لکه های سبز .

بازار در بوهای سرگردان شناور بود
در بوی تند قهوه و ماهی
بازار در زیر قدمها پهن می شد ، کش می آمد ، با تمام لحظه های
راه می آمیخت
و چرخ می زد ، در ته چشم عروسکها .

بازار ، مادر بود که می رفت ، با سرعت به سوی حجم های
رنگی سیال

و باز می آمد

با بسته های هدیه ، باز نیلایهای پر .

بازار ، باران بود، که می ریخت ، که می ریخت ، که می ریخت.



آن روزها رفتند

.....

.....

دستی که با يك گل

از پشت دیواری صدا می زد

يك دست دیگر را

و لکه های كوچك جوهر ، براین دست مشوش ، مضطرب ،

ترسان

و عشق ،

که در سلامی شرم آگین خویشتن را بازگو می کرد .

.....



آن روزها رفتند

آن روزها مثل نباتاتی که در خورشید می پوسند

از تابش خورشید ، پوسیدند
و گم شدند آن کوچه‌های گیج از عطر افاقیها
در از دحام پرهیاهوی خیابانهای بی برگشت .
و دختری که گونه‌هایش را
با برگهای شمعدانی رنگ می‌زد ، آه !
اکنون زنی تنهاست !
اکنون زنی تنهاست !

قسمت آخر شعر

ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد

ای هفت سالگی ،
ای لحظه شگفت عزیمت ،
بعد از تو هر چه رفت ، در انبوهی از جنون و جهالت رفت .

بعد از تو پنجره که رابطه‌ای بود سخت زنده و روشن

میان ما و پرنده

میان ما و نسیم

شکست

شکست

شکست

بعد از تو آن عروسک خاکی

که هیچ چیز نمی گفت ، هیچ چیز بجز آب ، آب ، آب
در آب غرق شد .

بعد از تو ما صدای زنجیره ها را کشتیم

و به صدای زنگ ، که از روی حرفهای القبا برمی خاست
و به صدای سوت کارخانه ها ، دل بستیم .

بعد از تو که جای بازیمان زیر میز بود

از زیر میزها

به پشت میزها

و از پشت میزها

به روی میزها رسیدیم

و روی میزها بازی کردیم

و با ختیم ، رنگ ترا با ختیم ، ای هفت سالگی .

.....

.....

.....

بعد از تو ما که قاتل یکدیگر بودیم
برای عشق قضاوت کردیم
و همچنان که قلبهامان
در جیبهایمان نگران بودند
برای سهم عشق قضاوت کردیم .

بعد از تو ما به قبرستانها رو آوردیم
و مرگ ، زیر چادر مادر بزرگ نفس می کشید
و مرگ ، آن درخت تناور بود
که زنده های این سوی آغاز
به شاخه های ملولش دخیل می بستند
و مرده های آن سوی پایان
به ریشه های فسفریش چنگ می زدند
و مرگ روی آن ضریح مقدس نشسته بود
که در چهار زاویه اش ، ناگهان چهار لاله آبی
روشن شدند .

صدای باد می آید

صدای باد می آید، ای هفت سالگی.

برخاستم و آب نوشیدم
وناگهان به خاطر آوردم
که کشتزارهای جوان تو از هجوم ملخها چگونه ترسیدند.
چقدر باید پرداخت
چقدر باید
برای رشد این مکعب سیمانی پرداخت؟

ماهر چه را که باید
از دست داده باشیم، از دست داده ایم
مابی چراغ به راه افتادیم
وماه ، ماه ، مادهٔ مهربان ، همیشه در آنجا بود
در خاطرات کود کانهٔ يك پشت بام کاهگلی
و بر فراز کشتزارهای جوانی که از هجوم ملخها ترسیدند.
چقدر باید پرداخت؟

تکه‌بی از آغاز شعر

پنجره

يك پنجره برای دیدن
يك پنجره برای شنیدن
يك پنجره که مثل حلقه چاهی
در انتهای خود به قلب زمین می‌رسد
و باز می‌شود به سوی وسعت این مهربانی مکرر آبی رنگ
يك پنجره که دستهای کوچک تنهایی را
از بخشش شبانه عطر ستاره‌های گریم
سرشار می‌کند.
و می‌شود از آنجا
خورشید را به غربت گل‌های شمعدانی مهمان کرد
يك پنجره برای من کافی ست.
من از دیار عروسکها می‌آیم

از زیر سایه‌های درختان کاغذی
در باغ يك كتاب مصور
از فصل‌های خشك تجربه‌های عقیم دوستی و عشق
در کوچه‌های خاکی معصومیت
از سال‌های رشد حروف پریده رنگ القبا
در پشت میزهای مدرسه مسلول
از لحظه‌یی که بچه‌ها توانستند
بر روی تخته حرف «سنگ» را بنویسند
و سارهای سراسیمه از درخت کهنسال پرزدند.

من از میان ریشه‌های گیاهان گوشت‌خوار می‌آیم
و مغز من هنوز
لبریز از صدای وحشت پروانه‌یی است که او را
در دفتری به سنجاقی
مصلوب کرده بودند.

.....

کسی که مثل هیچکس نیست

من خواب دیده‌ام که کسی می‌آید
من خواب يك ستاره قرمز دیده‌ام
و بلك چشمم می‌پرد.
و کشف‌هایم می‌جفت می‌شوند
و کور شوم
اگر دروغ بگویم.
من خواب آن ستاره قرمز را
وقتی که خواب نبودم دیده‌ام
کسی می‌آید
کسی می‌آید
کسی دیگر
کسی بهتر

کسی که مثل هیچ کس نیست، مثل پدر نیست، مثل انسی نیست،
مثل یحیی نیست ، مثل مادر نیست

و مثل آن کسی ست که باید باشد

وقتش از درختهای خانه معماری بلندتر است

.....

.....

و از برادر سیدجواد هم

که رفته است

ورخت پاسبانی پوشیده است نمی ترسد

و از خود خود سیدجواد هم که تمام اتاقهای منزل مامال اوست

نمی ترسد

و اسمش آنچنان که مادر

دراول نماز و در آخر نماز صدایش می کند

یا قاضی القضاات است

یا حاجت الحاجات است

و می تواند

تمام حرفهای سخت کتاب کلاس سوم را

با چشمهای بسته بخواند

و می تواند حتی هزار را

بی آنکه کم بیاورد از روی بیست میلیون بردارد

و می تواند از مغازه سیدجواد، هر قدر که لازم دارد،

جنس نسیه بگیرد

و می تواند کاری کند که لا امل «الله»

که سبز بود: مثل صبح سحر سبز بود

دوباره روی آسمان مسجد مفتاحیان

روشن شود.

آخ...

چقدر روشنی خوب است

چقدر روشنی خوب است

ومن چقدر دلم می خواهد

که یحیی

يك چارچرخه داشته باشد

ويك چراغ زنبوری

ومن چقدر دلم می خواهد

که روی چارچرخه یحیی میان هندوانه ها و خربزه ها

بنشینم

و دور میدان محمدیه بچرخم

آخ...

چقدر دور میدان چرخیدن خوب است

چقدر روی پشت بام خوابیدن خوب است

چقدر باغ ملی رفتن خوب است

چقدر مزه پیپسی خوب است

چقدر سینمای فردین خوب است

و من چقدر از همه چیزهای خوب خوشم می آید

ومن چقدر دلم می خواهد

که گیس دختر سید جواد را بکشم

چرا من اینهمه کوچک هستم

که در خیابانها گم می شوم

چرا پدر که اینهمه کوچک نیست

و در خیابانها هم گم نمی شود

کاری نمی کند که آن کسی که به خواب من آمده است، روز

آمدنش را جلو بیندازد

و مردم محله کشتارگاه

که خاک باغچه هاشان هم خونی ست

و آب حوض هاشان هم خونی ست

و تخت کفش هاشان هم خونی ست

چرا کاری نمی کنند

چرا کاری نمی کنند

چقدر آفتاب زمستان تنبل است

من پله های پشت بام را جارو کرده ام

و شیشه های پنجره را هم شسته ام

چرا پدر فقط باید

در خواب، خواب ببیند

من پله‌های پشت بام را جارو کرده‌ام
و شیشه‌های پنجره را هم شسته‌ام

کسی می‌آید
کسی می‌آید
کسی که دردش باماست، در نفسش باماست، در
صدایش باماست.

کسی که آمدنش را
نمی‌شود گرفت
و دستبند زد و به زندان انداخت
کسی که زیر درخت‌های کهنه یحیی بیچه کرده است
و روز به روز
بزرگ می‌شود، بزرگتر می‌شود
کسی از باران، از صدای شرشر باران، از میان پیچ و پیچ
گل‌های اطلسی

کسی از آسمان تو بخانه در شب آتش بازی می‌آید
و سفره را می‌اندازد
و نان را قسمت می‌کند
و پیپی را قسمت می‌کند

و باغ ملی را قسمت می کند
و شربت سیاه سرفه را قسمت می کند
و روز اسم نویسی را قسمت می کند
و نمرهٔ مریضخانه را قسمت می کند
و چکمه‌های لاستیکی را قسمت می کند
و سینمای فردین را قسمت می کند
درختهای دختر سید جواد را قسمت می کند
و هر چه را که باد کرده باشد قسمت می کند
و سهم ما را هم می دهد
من خواب دیده‌ام ...

انتشارات افق منتشر کرده است

تولدی دیگر فروغ فرخزاد

بوف کور صادق هدایت

شیر قافلانکوه فریدون گیلانی

قاصد روزان ابری کاظم سادات اشکوری

از سری شاهکارهای ادبیات ایران

رستم و اسفندیار

بوستان سعدی

منتشر میکند

چهار نمایشنامه از اسلاومیر مروژک

مترجم ایرج زهری

